

ديوان حكيم ناصير خسرو مع سوانح عمى مسلمى

ابومعین ناصر بن خسرو و بن حارث قبائیلی بلخی
(ناصر خسرو).

کتابخانه
موزه و اسناد
۲۲۴



و خود را در این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان

سوانح عمری حکیم ناصر خسرو علی السلام الرحمن الرحیم

حکیم ناصر خسرو علی کتبه
 خود نوشته است که
 لقب ناصر بن خسرو و جا
 علیه السلام که در بیان
 شدم بجناب کتاب الحقی سر
 صلوات الله علیه آله در سن سال
 صرف نحو عروض و قافیه شش
 و در اقلیدس و محیطی نمودم و از هفده
 فقه و اخبار و مانع و منوع و وجوه فقه
 سن بنا و حساب نگارش سال که خود در و پنج
 صورت رساله این است جناب
 بن عیسی بن حسن بن محمد بن علی بن موسی الرضا
 بودم تحصیل علوم و کلمات آموخت
 و ساو که نازل گردیده است بر پیغمبر
 بعد از آن دست نه خیال گیر بعلم لغت و
 در دو سه سال گیره قیاس نجوم و هیات
 از ده سال گیره اوقات بعلم
 صرف در ششم و جامع گیره

و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان

و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان

حکیم ناصر خسرو علی کتبه
 و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان

در سوره فتح و سوره غلبه
 در سوره فتح و سوره غلبه
 در سوره فتح و سوره غلبه
 در سوره فتح و سوره غلبه

هشتم در بلاد حسی سبحانه و تعالی تنم کردی و بیباد او معالده از هر نوع کجک
 و از لطف او حیات بی اندازه یافتی و در تمام مذاپیست و پیچیدی و ارواح
 سماوی ترا ایجاد کردند و نفس تو بنفوس علوی پیوست این زمان وقت حیل
 به شکام زوال قال قلیست پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات
 دین رساله نوشتم تا اهل روزگار را احتسباری باشد یاخ التصد روح
 از بدن من مفارقت خواهد کرد و در جمعه از ماه ربیع الاول در غار میکان
 بدیشان در هنگامیکه شمس در اسد و قمر در سرطان باشد یاخ التصد
 چون ندانم که این مرتبه را که یا فتم یاخ التصد چون خطاب یا ایها النفس
 المظلمة از جمالی بگت راضیه عرضیه در رسیدن رساله با اهل اسلام
 و تقصیر مکن یاخ التصد بدان و آگاه باش که حق سبحانه قادر بر حق
 و موصوفت بجمع صفات کمال نترد از نقصان و زوال و کتب رسول
 بلائکه او بر حقیقت و شش خدایی در حشر بر حقیقت او خالی جز و و کل است
 و نزول سیریل پرواز نامه با در روز قیامت و جوار صراط و عذاب قبر
 حقیقت و فضل انبیا پیغمبر است و خلفا و راشدین بعد از او بوده اند

بوساطت جبرائیل
 و وعده فرموده به عبد السلام
 و عده خلافت است از خود
 که تا این زمان وقت سخن گفت

از طرف خادم علیه السلام
 و کتب از روی معجزه و وحی
 عادت کارایی گفت از خود
 میگوید که بجز از او حقیقت
 میگوید این سخن بیگانه است
 میگوید که حضرت زین العابدین
 و در ضمن آن است که
 و در ضمن آن است که
 و در ضمن آن است که

و از آنانی که از بنی اسرائیل
 و از آنانی که از بنی اسرائیل
 و از آنانی که از بنی اسرائیل
 و از آنانی که از بنی اسرائیل

یک روز از آن صفتی نیز در آن وقت
 که در آنجا بودم و در آن وقت
 که در آنجا بودم و در آن وقت
 که در آنجا بودم و در آن وقت

روز اول آن آخر عمر را که فرستم و کتاب قطابین لوقا که از حضرت عیسی
 شنیده بودم کشف نمودم بحقیقت آن رسیدم و بعد از آن بخاطر رسیدن
 در دنیا هیچ دقیقه از دقایق نماند که بر من ظاهر نشود آنگاه بواسطه گردش
 روزگار و اختلاف سبب و بنا بر عجز افتادم و با مرور است پادشاه مشغول شدم
 چه بسا بیچارگی و غمناکی کثیر و اعوان بسیار و خدمت بسیار رسیدم و در آن زمان مرا
 آنوقت نزد پسر پادشاه رسید و بود و تخییر کرده بودم بنوعیکه در هر سوخت از
 پسر سلطان مستخرطه لطافت و القاعات او محروم نبودم و مضمون این در باغی بسیار
 پس در اقبال پیرنمانیم با عشق ترا بیاورم که آوریم بر خاک تو محض
 و با تکیه آوریم و در آن ایام عزت زیاده از حد نزد پادشاه یا فرستادم
 و اعلی و مالی صاحب اختیار شدم بجای آنکه علماء و فضلا بر احوال من حسد
 نداشتند و در غیبت من مراد از دولت بگذردند و نسبت دادند و بر قتل من
 فتوی نوشتند و کتاب من که در فقه تصنیف کرده و کتاب موسوم است
 بستی و آنرا بوختند و ملک سخن ایشان از جا آورده انقیاد را می اعلی
 ایشان نموده و قصد من کردند همان پسرش که در نزد من چیزی میخواند و شاک

این روز که در آنجا بودم
 که در آنجا بودم و در آن وقت
 که در آنجا بودم و در آن وقت
 که در آنجا بودم و در آن وقت

این روز که در آنجا بودم
 که در آنجا بودم و در آن وقت
 که در آنجا بودم و در آن وقت
 که در آنجا بودم و در آن وقت

این روز که در آنجا بودم
 که در آنجا بودم و در آن وقت
 که در آنجا بودم و در آن وقت
 که در آنجا بودم و در آن وقت

و حضرت عیسیٰ علیه السلام
که با او صحبت تو داشتی
و از ده خاطر بودم تا از او جدا شدم
و از او جدا شدم تا از او جدا شدم
و از او جدا شدم تا از او جدا شدم

یاد که مرتبه دیگر کس نزد پادشاه ملاحظه فرستاده چون مدتی برآمد من از ملک ملاحظه
بگریم جماعتی از عقب من فرستاد نام گرفته آوردند و بر من نمودند و گفت ای پسر
عسری و علوی من سالها ترا میجو استم و بجان طالب تو بودم اکنون که ترا فکارت
چنان تا خداست به چه مفارقت ممکن نیست که بروت و من دو سال در حبس بودم
از بمان وزارت او بمان بود و پسر او در نزد من چیز میخواند و بسیاری از
آن نجوم و سایر علوم را تحصیل کرد روزی لکن ملاحظه مرا طلب کرد و گفت ای
علیم حاصل تفسیر میجو ابراهیم از برای من بر قرآن بنویسی من کلام الهی را بنویسی
تاویل کردم که موافق مذمبات ایشان بود در این امر لطیف و مجبور بودم و از جو
تلف نفس ریخت شرح شریف آن تفسیر نمودم و حضرت حق سبحانه و
تعالی اعتقاد و اخلاص ضمیر امید پس آن پادشاه نسخ آنرا با طراف
آن ف عالم فرستاد و علما و مختار و زکات را انکتار بر مطالعه نموده مرا بجز
به تدریس نسبت کردند و بر من تفریق لعنت میشوند و عجب از ایشان که بر
شرح شریف نظر نمودند و از مسئله غافل گشتند و خدای تعالی تقدیر رحمان
مطلع است که بصحبت او راضی نبودم و مصاحبت من با او نبود و کرات روی

خلاصی با ای دولت
از کمال انکس
طلب بود و از آن
خبر از دست او جدا شدم
است این کتب بسیار از دست او
بیا که در آن کتب
بی نیست بود القصد بطریق
در بیان آن مودم که در آن
ابو سعید ختم و گفت ای پسر
از علم و عیانت که از آن کاران
تفصیل کرده در زمانه طلسم
در دهان را بجهان نگاه
از خود در این کتب
افاده و سخن
ان بگفت ملک
الکلی از آن بود
نام است پسر و نام
ای وقتی بود
که نیاورد تفسیر
به عالی در مشغول بود
بیا

کتابخانه شخصی...
 دارم...
 خود را در او...

پیر ملک رفتند گفتند که حکیم ناصر را مگر از برود که ملک را او کشته و با فضل کتبی
 میرود پیر ملک گفت چگونه که ارم او را و حال آنکه بطلب و او ای مرض ملک برود
 اعاقبت سید صد نفره مرا در کرده مرا با برادر رخصت او که چون شصت
 فرستگ از شهر بیرون رفتم شب در قستان فرود آمد و چون بودیم بر ارم ابو سعید
 نزدیک نزد من آمد و گفت چه امری ای حاجت ارفع کند روز دیگر بیخ
 تو ایجا بر دم چون شب شرح تمام آن مجد از اقبل آورد بنوعیکه کینفرماند
 که خبر بیرون برد القصد بعد از شقت بسیار بشهرنیشا بود رسیدیم و با ما
 شاگردی بود حکیم و فاضل و دانشمند و در تمام شهرنیشا بود مجلس را نشناخت
 آمدیم و در مسجدی قرار گرفتیم و در اشای سیر و طواف در شهر برد بر مسجد و
 مدینه که میگوشتم العنت میکردند و بگهرو زندوقه نسبت میدادند و شاگرد
 من از اجتماع خلق نسبت بمن خبری نداشت روزی در بازار میگوشتم
 مستثنی از مصرا دیده بشناخت نزد من آمده گفت ناصر خسرو نیستی این
 ابو سعید را در تو نیست من از ترس دست او بگرفتم و بگرفتمش مشغول ساختم
 و بمنزل آوردم و گفتم سی هزار شقال طلا بستان این ازارا آشکارا مکن چون

و مضمون خود را در این کتاب
 بنویسد و در این کتاب
 بنویسد و در این کتاب
 بنویسد و در این کتاب
 بنویسد و در این کتاب
 بنویسد و در این کتاب
 بنویسد و در این کتاب
 بنویسد و در این کتاب

نهم...
 بود با...
 قضا...
 هر کس...
 ببیند...
 شهری...
 بخواهد...
 با...

کتابخانه شخصی...
 دارم...
 خود را در او...

علیه السلام اقدایم میکنم الهی مرا از ظلمت شب عدم بیرون آوردی و بمن فضل خود
تربیت دادی علم و معرفت و حکمت روزی کردی ملک و ریاست کردی
داشتی بعد از آن براه راست خود هدایت فرمودی و از موی سیخ کاری که
مقرون رضا تو باشد در وجود نیاید بی آنکه نظر بر عمل من یا ندانی امیدوارم که
رحمت کنی زیرا که تو با حسان سزاواری الهی اگر من مستحق نستم تو مستحق احسان
هذ آخر کلام ای حکیم او بعد برادرش نقل میکند که چون مناجاتش با نجاری رسید
دست مرا گرفت و گفت تو گفت علی باب السماء لا آله الا الله محمد رسول الله
من چند نوبت عاده این کلمات کردم او تکرار نمود و من بر گاه بود تمنا می
ان داشتم که قوت حکیم حاصله امشاهده کنم زیرا که از باب حکما و دانشمندان
سخنان زیاده از حد گفته اند در آن ساعت بر آوردم حکیم ناصر بوسی اشاره کرد
من بجان بر دم که آب مطیبه قصد کردم که آب بوسی در برم گفت چو تبار پرورد
که مرا از زلال رحمت خود سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم و در برابر قرار گرفتم
او بمن التفات نمیکرد روی خود را بر قدمش میمالیدم واضطراب میکردم
تا دیدم که نزدیک شد که چشمان دور خانه چشم غایب شود و عرق از پیشانی

بمخون مروارید میغلطید در آنوقت در خنده افتاد و بسیاری بخندید من از خنده
اوشادان شدم و گفتم ای جان برادر برادر تنها مانده خود حرفی بگو که نزدیک است
جان من مفارقت کند پس نگاه کرد و آنچنان نگاه می کرد که گویی شتایی بشتایی و عاشق بعبود
گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب از چشمش روان شد چون با
نگاه کردم دیدم که بجوار رحمت الهی رفته است چون این حالت مشاهده کردم
بیهوش شدم و بعد از زمانی که بهوش آمدم بی اختیار روانه شریکمان شدم
و مصالح کفن و دفن او را بدست آوردم و بعد از آوردن و در فکر کردن قبر در آستانک
خانه فرو رفتم که تا نگاه دو نفر از علمای جن بر من سلام کردند و نوحه و زاری می نایند
محمد بطور رسانیدند بنوعیکه من خود را فراموش کردم پس مرا گفتند ای برادر حکیم
زمانه اکنون تنها و بیچاره مانده ای که همچنان برادری سفر آخرت اختیار کردیم مخور
که بعد از این ناله در پیش است صابر باش و صبر کن که خداوند صابران را دوست
بیدر پس شروع در کند این قبر کردند و در آنطور زینتی در کمال آسانی قبری بجا که
باید فرو بردند و در کمال آسانی حیران انده بودند و آب از دو چشم من چون فواره
روان بود و هیچ وجه ضبط خود نمی توانستم نمود چون قبر تمام شد یکی از آن دو

جناب آرد تا حکیم غسل دادیم و در سیدل مصری که دوسته مرتبه همراه خود بزار
برده بود چسبیدیم و کفن کردیم بعد از آن بجایب علماء و فضلاء و نصرت
مجلسی و ملوک و اعیالی رفته و ایش را خبر کردم بعضی گفتند خوب شد آنجا فرمود
که او بعضی گفتند و احسبنا اننا نعلم فضل و حکمت و دانشی و دین از هر کس
تعمیری می شنیدم اناسا که در عصامت بودم و ملک جهان شاه که پادشاه
ایالات بود دست و دامن خود را چاک زد و مرا در کنار گرفت و زیاد و آفته
بازرسی کرد و جمیع مردم شرمج شدند و خواستند که حکیم را بشویند من گفتم که
این امر کفایت شد بروی نماز بگذارید رئیس علماء گفت ای حکیم زمان مانند
رسول خدا در غار نیستی اما آنحضرت از غار بیرون آمد و تو از غار بیرون نیاید
یا نگاه گفتند که او را کجا دفن خواهیم کرد گفتم وصیت کرده که او را در میان
که مقام طاعت است دفن کنیم اکثر تعجب کردند که در صخره نما چون قبر توان
فرمود من گفتم بنو فریق الله تعالی آن نیز کفایت شد جمله تعجب کردند و
دانستند که همه آنها از عنایت الهی است پس او را نیز عذر خواستم چون
تمام رفتند و هیچکس نماند جبار او را بر گزفتم و بنیامان مرا نصرت

دادند تا حکیم را در قبر آوردم و گفتم خداوند اینده کنکار ترا آوردم بر او رحمت
کن چون او را دفن کردم کتابهای او را که وصیت کرده بود بر گرفتم و از غار برو
آمدم و آنچه از ملک بودی بوی اوم و بنظر آنده قاضی و دیگر مردم آوردم و جلال
وداع کردم و رو بدر غار نهادم و قبر او را در بعل گرفتم و زاری بسیار کردم
آن دو تنی در همه جا با من رفیق بودند پس ایشانرا نیز وداع کردم و آن قارون
که حکیم نشان داده بود بر گرفتم و ندانستم که در آن چه چیز بود اما دانستم که آن
حکاخانه کزاف سخنان بود پس از آن غار بیرون آمدم و عرض طول آن غار
صد و شصت پنج متر بود بواسطه عظمتی که حکیم بسته بود از درون آن غار بطریق
صیح صادق و شش مینمود پس بوجوب فرموده شکل سیزده در سیزده بدو
غار کشیدم و آن غار وره را بر آن شکستم در ساعت در آن غار بهم برآمده با
سایر اجزاء کوه یکسان شد عرض این است رساله که بر احوال خود نوشته هر چند
فهمیدن پایه مراتب این رساله عالی از اشکالی نیست بحتم که بعضی از کتایب باشد
بر حال آنچه از مجموع این رساله مفهومی میشود و در بعضی از آنکه شرح حال او
کرده اند سینه می خاضع دانسته بود چون مقصود اصلی تحریر دیوان حکیم

والتعمیر فی البیت من حلال و حرام و غیره
 و التعمیر فی البیت من حلال و حرام و غیره
 و التعمیر فی البیت من حلال و حرام و غیره

بود و بهترین معرفتی بر احوال صاحب
 کتاب لازم و ضروری است
 و رقی از احوال جناب

مسنزی الیه بر سبیل
 اختصار و قوام

ش

بسم الله الرحمن الرحیم و تسبیح کواکب
 و تسبیح کواکب از حکیم ناصر خسرو

بسم الله الرحمن الرحیم و تسبیح کواکب

در مورد نور و شکرنا محسوس و واجب الوجودی را سزااست که مطالع نجوم
 و جو و ایجاد ممکنات از مشارق بود اوست و ثناء نام محدود و ستایش
 غیر محدود و غایب الوجودی را در دست که زمین و تزیین صفای اطلاق بر او
 است که آنرا نیز تا اسعواء الدنیا زینت الکوکب شمس از قدرت کبریای
 جلالت اوست و مدبری که کون و ابداع بدیع ثانیات و سیارات
 له در امثال فرمان او ثابت و در اقتیاد امر او سائر و دائرند که و است

کرده آن که در نظر دارد
 و مسأله تا نقد و تحقیق
 و عالم قوت و نتایج
 ادراک عالم نبوت
 بر او وجود کند الماد

باید بود که مصطفی و برای ابرار
 و این است اعجاز او و بعد
 از علم او که اینست در علم
 که در علم او که اینست در علم
 که در علم او که اینست در علم

و تسبیح کواکب از حکیم ناصر خسرو
 و تسبیح کواکب از حکیم ناصر خسرو
 و تسبیح کواکب از حکیم ناصر خسرو

کنگه در دیوار باشد و از
 مسکن باشد و خانه در آن
 کنگه در دیوار باشد و از
 مسکن باشد و خانه در آن
 کنگه در دیوار باشد و از
 مسکن باشد و خانه در آن

بوسیله برد و تخریب زهره و بوسیله هر سه تخریب شمس و بوسیله این مجموع
 دون زهره چه او قندیر مرغ است که بیشتر مرغ و علی هذا و اول خستیار طار
 وقت ابتدای این عمل کنند چه آن رکن اعظم است ~~و اول~~
 ساعت زهره ابتدا کنند و باید که برج طالع از بروج مستقیمه الطلوع بود
 مرغ قوی مال و در وقت خالی از نظر عطارد و زحل و از تریع و مقابله
 و نظر مشتری ببطر ثلث یا تسدیس مشتری و زهره بر درجه طار
 یا راج یا سابع و قوی و مقبول و سابع از نظر نحوس محفوظ و خدا و نا
 طالع قوی حال و باید که میان مرغ و عطارد هیچکدام نظری نباشد
 و باید که شمس در پنجم یا نهم یا یازدهم بود و اگر مرغ در یازدهم باشد
 زحل در ششم یا دوازدهم باید باشد لیکن در ششم بهتر است
 عطارد در دویم و باید که درجه طالع موثقت بود و کوکبی از کوکب ناسته بر
 مزاج نحوس در او نباشد و باید که در سرطان یا ثور نباشد بلکه واجب
 بود مقارنه با آفتاب چنانکه میان او و میان آفتاب دوازده درجه
 بیش نباشد یا محصور بین الخسین یا میان او و ذنب کتر از دوازده

کنگه در دیوار باشد و از
 مسکن باشد و خانه در آن
 کنگه در دیوار باشد و از
 مسکن باشد و خانه در آن
 کنگه در دیوار باشد و از
 مسکن باشد و خانه در آن

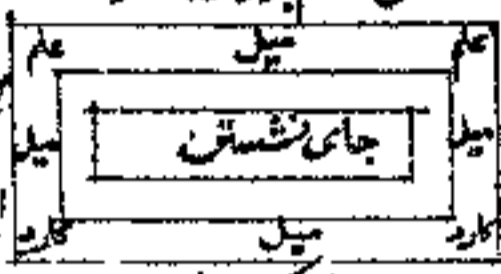
و چون با بود از درخت
 و این خانه را بر یکا غندی
 با این شمس سفید از این منزل
 آن خوب نام آویزد و صورت
 منزل و شمس این است

و باید چنانچه سفید یا کزیم باشد
 و در وقت که داخل منزل شود
 این است



برخی نوشته و علامت
 آن که با او مانده
 بر کف کوزه پس کوزه
 به عطار و اوی گاری
 من در این حالت خاتم
 از شایسته حال خاتم
 یعنی در کوزه خاتم
 و باید در کوزه خاتم
 و این خاتم کوزه
 و دست کند به صورتی
 توان شد و با علم بالا

که داخل منزل شود این اجزا بخور کند نان لادن و کل سرو و کند سیاه
 و عود اجزا برابر کوفته و عتیة جها سازد چهار مقال صبح و چپ
 مقال شام بخور کند و صورت منزل عطار و این است

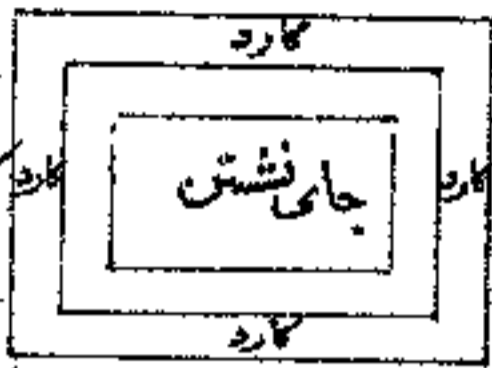


هر گاه که منزل رود کثیرا و صد بار
 این عزیمت بخواند اللهم العزیم العظیم
 عزیمت علیکم ایها الفاضل الناطق المنطعم علی سرا و الحکم المما
 بحق زهو ما من هبط پیش و بحق عزیمت پیش هبط پیش و فرط پیش
 طره پود پیش جاهد پیش و نه موش هتاج موش طره پیش
 عهطود پیش بنقد قوش جلد هوش نیر اش علم طیا پیش
 اجب عوتی بحق هذه الاسماء با داز پیش بعثة الله کلما
 و بعثة هذه العزیمه و در وقت بیرون آمدن از منزل این اسما بخواند
 و بخواند و یا عید قوش فرط پیش سه هلیعش چون مدت سجده
 روز بگذرد تمام عالم در نظر او سبز و خرم نماید و چون شب هشتاد
 بگذرد تخم آسمان فرود آید از زهره و در آن تخت مردی نشسته و جا

رفت و آن خاتم
 او باشد بر آرد که
 آید و یک ساعت از
 بنفشه خواند و
 و بگردانید که
 که بگذرد به
 اسان شود اول
 روز دارد بعد از آن
 که بگذرد به
 اسان شود اول
 روز دارد بعد از آن

بر عطار و اوی گاری
 من در این حالت خاتم
 از شایسته حال خاتم
 یعنی در کوزه خاتم
 و باید در کوزه خاتم
 و این خاتم کوزه
 و دست کند به صورتی
 توان شد و با علم بالا

خیزانند و بخورد و باطل بکشد
 باطل بکشد و هو نوشی
 و بیست و هفت در باغها و
 برای خوب کجاست و بیست و هفت
 صبح از جانب ایسان در وقت
 صبح از جانب ایسان در وقت



جای کار با ارکان او قور درین طریق و باید
 که در وقت شروع باین عمل آفتاب در
 خانه خود بوده و باید جمله اسباب و فرش

سبز باشد و مدت تسبیح ز پاره سی و یک، و راست و باید جا جای سبز
 پاکیزه پوشد و هر وقت که داخل منزل شود و بیرون آید این اجزای را بخورد
 کند غیر آتش و عود و سمندل و گل شیرین و بهار نارنج و گل سرو و
 نبات همه را برابر کوفته و بیخته چنان ساخته چهار سؤال صبح و چهار
 سؤال شب در حجره نقره بخورد تا در منزل باشد این عزیمت بخواند
 بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ عَزْمِتْ عَلَیْکُمْ اَیُّهَا السَّیِّدَةُ السَّعِیْدَةُ الْمُتَمَحِّدَةُ
 بِحَقِّ عِیْطُوْشٍ وَجَلْبُوْشٍ وَقِرْطُوْطَاشٍ وَهَلِیْمُوْتَثِیْبٍ وَعَقِیْبُو
 طَرِیْشٍ وَغَلِیْمُوْطَرِیْشٍ وَرَعُوْهَنْدَاشٍ وَعِیْمُوْلیَاشٍ وَکِیْفُو
 ذَرَاتٍ وَهَلِیْمِیْثٍ طَلِیْوِثٍ اَجْبَعُوْتِ یا ذَنْدَرِیْشٍ
 غَلِیْوِطَاشٍ وَوِطَاشٍ بِحَقِّ حَیِّ الْقِیَوْمِ الدَّائِمِ الْعَظِیْمِ بِرِجْنَتِ
 یا ارحمن الرحیم مقصد و یکبار بخواند چون از منزل بیرون آید این اسم

بسیار است و باید در وقت
 بیرون آید و با سبزی بخورد
 که درین آن از گردانه و باید
 بود و از بیلی او پخته و خورد
 که درین آن از گردانه و باید
 بود و از بیلی او پخته و خورد

از زودی آید و با هزار رحمت
 کند و خاتم خود را با او دید و گوید
 تا این خاتم با تو باشد از
 پس هر چه از این بفتد نگاه
 با او است و باید در وقت
 کند و از این مقبول او کرد و در وقت
 این مقبول است از این نگاه
 کند و از این مقبول او کرد و در وقت
 این مقبول است از این نگاه

این مقبول است از این نگاه
 کند و از این مقبول او کرد و در وقت
 این مقبول است از این نگاه
 کند و از این مقبول او کرد و در وقت
 این مقبول است از این نگاه

بسم الله الرحمن الرحيم
 اللهم اغفر لي ما مضى وما آتاه
 من غيري وما آتاه غيري
 اللهم اغفر لي ما مضى وما آتاه
 من غيري وما آتاه غيري
 اللهم اغفر لي ما مضى وما آتاه
 من غيري وما آتاه غيري

کتاب باید در موضعی که با آفتاب جنوب بود و خانه بسازد و بر آن دو در یک قرار دهد
 که یکی بجانب مشرق و دیگری بجانب مغرب بوجهی که آفتاب در محل طلوع و
 غروب از آن در یکجا در آن خانه افتد پس زمین آن خانه را مسطح و هموار
 کند و چهار مندل از زیر بارنج بکشد و در چهار رکن مندل چهار علم که شش
 آن حریر زرد باشد بر پا کند و بر جانب آن مندل کار دی فرو کند برین صورت



و باید پیش از ساختن مندل سه روز
 روزی دو بار و بعد از آن هر روز دو بار یکی
 صبح و یک شام غسل کند و جاهای زرد

یا سنج بپوشد و تعظیم آفتاب کند بعد از آن شروع در تخریب نماید و باید
 روزی دو بار یکی بوقت صبح و دیگری بوقت غروب داخل مندل شود
 و باین اجزاء بخورد کند زعفران سفید زعفران مشک گل سر و هلیله زرد و
 گل انار و عود قاری و کف دریا برابر کوفته و بیخته جدا ساخته هر روز
 ش زده مشقال برابر که داخل مندل میشود در حجره زین بخورد کند و چون
 در مندل بنشیند هزار و سیصد و شصت مرتبه این عزیمت را بخواند

بسم الله الرحمن الرحيم
 اللهم اغفر لي ما مضى وما آتاه
 من غيري وما آتاه غيري
 اللهم اغفر لي ما مضى وما آتاه
 من غيري وما آتاه غيري
 اللهم اغفر لي ما مضى وما آتاه
 من غيري وما آتاه غيري

و عظمت طهارتک و بخت
 جلالک من کل افتخار
 من طوارق اللیل والنهار
 والجن والانس الا
 ما یطرف بخیر اربعم
 ان الله اعلم خیر فیك

اللهم اغفر لي ما مضى وما آتاه
 من غيري وما آتاه غيري
 اللهم اغفر لي ما مضى وما آتاه
 من غيري وما آتاه غيري
 اللهم اغفر لي ما مضى وما آتاه
 من غيري وما آتاه غيري

تصویر در این است
 یا بکارهای آنست
 که در این است
 یا بکارهای آنست
 که در این است

و قومی قرار می و ذکرک شادی و ثنائک قاری لا اله الا انت
 شریفها اسمک و تکریمها بحجاب و جهک اجرف من خزف و من سوء
 عقابک من سیئات خدائک و ادخلک فی حفظک سنائک و
 عز علی بجزمتک یا ارحم الراحمین و بعد از آن از قرآن نیز آنچه تواند
 بخواند و هر از ده روز بوقت غروب آفتاب یک بزرگ نذر باشد که
 و شیکه خون بیکند از مندل بیرون نیاید تا پنجاه روز بهین دستور
 مداومت نماید در این عرض ایام و اوقات عظیم صیب بطهور خواهد آمد
 می باید و اهمیت کنند و بهمان کار خود مشغول باشد و در جهان روز از
 مندل بیرون آید غسل کند و باز مندل رود چون روز پنجاه و یکم شود
 جمیع کنوز و دقایق ارض در نظر او بجلوه در آید مطلقا متوجه آنها نشود
 روح آفتاب بصورتی خوب بیاید و با او سخن مشغول شود و چون
 وقت غروب آفتاب شود سه کا و سوار از جانب مغرب پیدا
 شوند که تا جای ایشان از نور بود در پیش او بایستند و سلام کنند
 و گویند که پادشاهی روی زمین بر تو مبارکباد مقصود چیست بجزی

و آن دو مورد را چنان کند
 که در روزی آن کسی بنیان
 باشد که چشم کسی بر آن نیست

در کلامه خواند
 که در این است
 یا بکارهای آنست
 که در این است

کلی را خواند
 که در این است
 یا بکارهای آنست
 که در این است

نیز در جمیع عالم طبع او شود
فصل ششم در بیان غایت غایت
ابتداء مبدعین عالم خلق با کمال
از جهت استقامت کمال خود باشند
خواهد بود در هر حال

کنند اول مابین خود و
شک و نزاع و نزاع و
شکستهای بی پایان
و بر روی مفاصل و استخوان
بسیار است را بخوانند
و این غایت است علم کمال

ایها السید الطاهر النفی
عظیمی شریف طعیطوش
عبدالله شریف ماکطعینش
فهی شریف حقیق طعنانش
و اینها در جمیع غایت
السلام الاحمدی حقیق غایت

یا طعنواش یا جلدش و تمیز کرد در کردن خود بند و در انزال شد غیر
آرد این زندان با او است از پیش نمیدهد و همیشه در نیمه را تمام
بهرسد و تمام عالم در چشم او سرچ نماید و چون سبب چنان که نمود حریج نعلو
صیدنی باید بر جاتوری شکل که سفند سوار و تیغ بر بند در دست
متوجه او شود باید که ترسد بجرمیت خواندن منقول باشد و ساعت
جمعی بهر سینه طبقاتی زمان و یا توانست و تا جهانی مرضع در سر و آنست
از یکت دنیا قوت شرح که نام آنکس بر روی نقشش شده و مریخ بدست خود
با و بدو آن طبقاتی لعل و جواهر برابر سرنوشت دارند و او را در کنار گرفته
و همراهی کند و این کس را زور و قوت بهر سینه که اگر خواهد در حق را از مریخ
تواند بر کند و جرات از آن کمین که شمشیر خیزد پا و در هر جا که این کوه چو این
بسیار دارد زینهار کجی تمامی بر خواستند بر زده از جمله خواص آن
تکین آمنت که اگر بر درخت خشک باله بشه کرده و دیده و هر که اگر بر کوه
باله زد شود و اگر بر بازو بندد و در نظر مردم غایب گردد و اگر بر سر بندد
فی الحال پا شاه شود و اگر بر چشم آید در روز روشن شود و اگر بر گردن

و اینها در جمیع غایت
السلام الاحمدی حقیق غایت
عظیمی شریف طعیطوش
عبدالله شریف ماکطعینش
فهی شریف حقیق طعنانش
و اینها در جمیع غایت
السلام الاحمدی حقیق غایت

باید که خود را بنویسند و در آن روز
 ایشان باید در آن روز
 آن روز هر چه می خوانند
 آن روز هر چه می خوانند

بهر طرف آن مندل دو کاره فرورد یا بصورت و تا عمل شود کار در آن روز
 بیرون نیاید و روزی به بار داخل مندل شود و بیرون آید و در وقت
 داخل شدن این اجزاء بخور کند خون سیاوشان و قصب الزیره پوست
 خشکش میوه غیر زعفران همه برابر گرفته و بختها ساخته هر روز پنج
 منقال صبح و پنج منقال شام بخور کند و در شبان روزی دو برابر رود
 مرتبه عزیت مذکور در میان مندل شسته بخواند و هر گاه از مندل بیرون
 آید این چهار اسم با بخواند و بر خود در دستها و جوش یا اجلیو عطش
 یا حله هوش یا طر جوش و زهرا تا شیر آب و مرغ نخورده باشد پیرامون
 این تسخیر کرده که خطر عظیم دارد و صورت مندل این است



باید که این تسخیر سیصد و هفتاد
 روز است و هر چه روز بدست
 حیوانی باشد سفید و بغیر از کوه
 آن حیوان دیگر چیزی نخورد چون
 روز سیام شود او را بسپی عظیم دست دهد باید که او هم نکند و بخواند

و بپوشانید و بپوشانید
 و بپوشانید و بپوشانید
 و بپوشانید و بپوشانید
 و بپوشانید و بپوشانید
 و بپوشانید و بپوشانید
 و بپوشانید و بپوشانید

باید که این تسخیر سیصد و هفتاد
 روز است و هر چه روز بدست
 حیوانی باشد سفید و بغیر از کوه
 آن حیوان دیگر چیزی نخورد چون
 روز سیام شود او را بسپی عظیم دست دهد باید که او هم نکند و بخواند

کنند تمام عالم را و این عالم را دانند
 و نامی این عالم را دانند
 و نامی این عالم را دانند
 و نامی این عالم را دانند
 و نامی این عالم را دانند
 و نامی این عالم را دانند

الكامل في طب العيون
كتاب في طب العيون
كتاب في طب العيون
كتاب في طب العيون

پوسته قرآن خواند تا امتدادی داشته باشد و الا هلاک شود و اذ علم
فضل هفتم تسخیر زحل اول باید تسخیر آفتاب کند و بعد از آن متوجه تسخیر
زحل شود و الا با تمام نرسد و باید هفتاد و هفت روز روزه دارد
و ترک حیوانی نماید و جاز از صوف پیر این الوان از هر جنسی که باشد پوشد
و بعد از آن خانه در کنار دریا یا نهری سازد و در آن مندی بکشد مربع از
میل فولاد یا سرب چار علم در چهار رکن او باد و شقه از حجر سیاه و صوف
سفید بر پا کند و بر هر طرف مندل یکت کارد فرود مدت این تسخیر
یکصد و هفتاد و هفت روز بود و باید در این ایام پوسته روزه دارد
و روزی دو بار داخل مندل یکی صبح و یکی شام و این اجزار را بخورد کند
کندر سیاه پوست خشخاش سیاه لادن و عنبر روت و پوست پیر
مجموع برابر کوفته بخیه حب ساخته شش شغال صبح و شش شغال
شام بخورد چون در مندل می نشیند سیصد و شصت و شش بار این چرت
بخواند بسم الله الرحمن الرحیم عزمت ایها الملك العظیم القاهر الجبار
القادر الوافی الشاخی الفطر الکثیر الخطر عظیم الغضب والنقض

العظام و عروق خالی از عظیم
چون از مندل بریدن باید از عظیم
اسم آنرا زنده نبود در عظیم
عبدلوشی قهر و عظیم
موشکی الی اسرار عظیم
و تصدیق کرده کردند

و در کورستانی کند و
عادت های قدیم ی که بدین
و بعضی بر این عمل گذارند
عمل روزانه است که این
باز به خوبی بود که مردمان را
استند چون شب پیمانه
یام شود و از این ایام بسبب
که در این ایام است
و خواندن این کتاب
در این ایام است
انسان بسیار است
و در این ایام است
و در این ایام است
و در این ایام است

و اذ علم
و خواندن این کتاب
در این ایام است
انسان بسیار است
و در این ایام است
و در این ایام است
و در این ایام است

منازل کتاب ناصح خدیو حکایتها

بسم الله الرحمن الرحيم

در بند مدار کن و در بند میازا
 در بند کن خیره طلب ملک و ارا
 که تو بدار کنی آب شنگت پیای
 بهتر بس از ملک و ارا بدارا
 هر که آرزو لذت حسی بشتابد
 پیش آرزو فرقان سخن آدم و حوا
 بشکست ازیرا که همی دست نیابد
 بر آرزوی خویش که مردی شکست
 از آرزو گیر از کس بر خیره و ماژا
 کس را مگر از روی مگانا میاید
 پر کند میاش از بنگان و ایم چون خا
 نه نیز زبون باشی شکست به چرخا
 که کند قاره بست بچاه اندر مکن
 و روی چنان سوخته شد عود مطرا
 با هر کس غنیمت میر از بنگان
 بر راه خرد روزی کس باشی و عفتا
 چون با موافق نبودت بخت بهتر
 تنها به صد بار چو نادانست تفتا

در بند مدار کن و در بند میازا
 در بند کن خیره طلب ملک و ارا

هر که آرزو لذت حسی بشتابد
 پیش آرزو فرقان سخن آدم و حوا
 بشکست ازیرا که همی دست نیابد
 بر آرزوی خویش که مردی شکست

کس را مگر از روی مگانا میاید
 پر کند میاش از بنگان و ایم چون خا
 نه نیز زبون باشی شکست به چرخا
 که کند قاره بست بچاه اندر مکن

سخن پاک است و سخن بیجا
سخن نیک است و سخن بد
سخن حقیقی است و سخن کاذب
سخن پند است و سخن سرزنش
سخن نیک است و سخن بد
سخن حقیقی است و سخن کاذب
سخن پند است و سخن سرزنش

جانست سخن پاک شود زانکه خردمند
فخرت سخن آید ازیرا که بد کرد
زنده سخن بایگشتت ازیرا که
بیدار سخن باید ماندن که نماند
آن به که کجایی چونذاتی سخن ایرا که
چون سخن راست کن آنگاه کوش
نیکو سخن شود بد بصورت ازیرا که
با دلم به از بید و سیدر بیار است
بیدار چو شیدت بیدر وین
دریای سخنا سخن خوب خدای است
شوراست چو دریا مثل ظاهر تنزل
اندرین دریاست همه که هر و لولو
از بهر همی که بدین سخن گفت
خواص ترا جز کل شورا به ندانست

از راه سخن بر شود از چاه بگوا
فخر آنکه بگرد از سپه او ناو غضبا
مرد و سخن زنده همی کرد میجا
در عالم کس سخن پیدا
ز گفته بسی به بود از گفته رسوا
بیهوده که خوب پرتاب است
والا سخن کرد و مردم تیرا
هر چند فروخت پیدا در درازا
پیدا سخن کرد در بیدار ز شیدا
پر که هر و یا قوت پاز لولو لالا
تاویل چو لوست سوی مردم
خواص طلب کن چه دوی بر لوی
تاویل بداناده و تنزل نغوغا
زیرا که ندید است ز تو جز که معاد

سخن نیک است و سخن بد
سخن حقیقی است و سخن کاذب
سخن پند است و سخن سرزنش
سخن نیک است و سخن بد
سخن حقیقی است و سخن کاذب
سخن پند است و سخن سرزنش
سخن نیک است و سخن بد
سخن حقیقی است و سخن کاذب
سخن پند است و سخن سرزنش
سخن نیک است و سخن بد
سخن حقیقی است و سخن کاذب
سخن پند است و سخن سرزنش

سخن نیک است و سخن بد
سخن حقیقی است و سخن کاذب
سخن پند است و سخن سرزنش
سخن نیک است و سخن بد
سخن حقیقی است و سخن کاذب
سخن پند است و سخن سرزنش

جانم که هر چه در این عالم است / بجز آنکه از قدرت او است
چون که در این عالم است / بجز آنکه از قدرت او است
چون که در این عالم است / بجز آنکه از قدرت او است

نهانی نهادند بیخ عیان را
بجز سخیر حکمت بیندین جهان را
که ز می اهل شیت یوم نیست
اگر چه شاه دست هر هردو را
بدین هر دو بکارن را و جان را
قراری نبوده است هر کجا را
چو خود نیست ازین قرار آسمان را
بسر بر شدت باید این تر دو بان را
بین صنعت و حکمت غیب آرا
بیجان بسبک جنت هم گمان را
مرا این تیره گوی درشت کلان را
چو حقد و مریشم در سایان را
نه آب روان و نه باد بران را
کوا این سخن جز مراد هسل بیان را
نهان در جهان چیت آراده مردم
جان را باهن بنا به شش بستن
بدو چیز بر ما شایدش بستن
دو چیز است بند جهان علم و طاعت
گفت کان جان کو هر دو علم و طاعت
بسان گمان بود و در جوانی
چگونه کند با قرار آسمان است
سران جهان زرد بان این جهان است
درین بام کردن و این بام گمان
نگه کن که چون کردی مسح حیات
که او نخواست اندرین سبز کنبد
چکونی که فرسایدین چرخ کردن
نه فرسودنی ساخت این فلک را
ازیرا حکمت و صنعت حکمت

اینکه گویند این جهان را
چون که در این عالم است / بجز آنکه از قدرت او است
چون که در این عالم است / بجز آنکه از قدرت او است
چون که در این عالم است / بجز آنکه از قدرت او است

نهانی نهادند بیخ عیان را
بجز سخیر حکمت بیندین جهان را
که ز می اهل شیت یوم نیست
اگر چه شاه دست هر هردو را
بدین هر دو بکارن را و جان را
قراری نبوده است هر کجا را
چو خود نیست ازین قرار آسمان را
بسر بر شدت باید این تر دو بان را
بین صنعت و حکمت غیب آرا
بیجان بسبک جنت هم گمان را
مرا این تیره گوی درشت کلان را
چو حقد و مریشم در سایان را
نه آب روان و نه باد بران را
کوا این سخن جز مراد هسل بیان را

چون که در این عالم است / بجز آنکه از قدرت او است
چون که در این عالم است / بجز آنکه از قدرت او است
چون که در این عالم است / بجز آنکه از قدرت او است

سر

بیا که سوزد و سوزد و سوزد
 بیا که سوزد و سوزد و سوزد
 بیا که سوزد و سوزد و سوزد
 بیا که سوزد و سوزد و سوزد

اگر دوستی خاندان بادیت هم
 محو رانده خاندان چون نماید
 ز دنیا زیارت بدین سوو کرد
 بستان کسان اندری پست بن
 یکی شایگان می بسکن بطاعت
 یکی رایگان محبتی گفت بشنو

چو ناصر بد شمن بدو خاندان را
 همی خاندان تو سلطان خار را
 اگر خاک کبیری بن سوزیا را
 بدان خانه خویش خوار کس را
 که دوران بر او نیست چرخ کبار
 ز حجت مر این حجت رایگان را

دوری وطن یاد میکند و دیدن روزگار دنیا محوری

آزاده کردم غربت حکم مرا
 در حال خویشن چو می شرف بگرم
 گویم چرا نشانه تیر زمانه کرد
 کرد کمال و فضل بود مرد را
 که بر قیاس فضل کشتی مدارم
 فی فی که چرخ بود هر نه اند قدر
 دانشم از صیاع و بار جا ملک و مال

کونی زبون نیافت کیستی کرم
 صفرا همی بر آید زانده سرد مرا
 چرخ بلند جابل بید کرد مرا
 چون خوار و زار کرد پس این خط مرا
 جز بر قسط بر ماه بودی مقرر مرا
 این گفته بود کاد جوانی پد مرا
 این خاطر خطیر چنین گفت مرا

چون سلطان پند
 همه بدین
 بیا که سوزد و سوزد و سوزد
 بیا که سوزد و سوزد و سوزد
 بیا که سوزد و سوزد و سوزد
 بیا که سوزد و سوزد و سوزد

بیا که سوزد و سوزد و سوزد
 بیا که سوزد و سوزد و سوزد
 بیا که سوزد و سوزد و سوزد
 بیا که سوزد و سوزد و سوزد
 بیا که سوزد و سوزد و سوزد
 بیا که سوزد و سوزد و سوزد

بیا که سوزد و سوزد و سوزد
 بیا که سوزد و سوزد و سوزد
 بیا که سوزد و سوزد و سوزد
 بیا که سوزد و سوزد و سوزد
 بیا که سوزد و سوزد و سوزد
 بیا که سوزد و سوزد و سوزد

من دستار خوش گمان بستانم
بر من تو کینه در شدمی دام سب
تا مر مرا تو غافل و این سب
گر رحمت خدای بنودی غافل
اکنون که شد در دست که تو دشمن منی
خواب و خوراست کار تو ای بچه
کار خرابت سوی خردمند خواب
من با تو ای مجید نشستم درین سب
انجا هر بیکار و فضایل خواب
چون پیش من خلائق قیامت میمانند
روزی بر طاعت این کین سب
هر کس بجز خد ز رضا و قدر کند
نام رضا خرد کن نام قدر سخن
و اکنون که عقل و نفس سخنگوی خودم

جز تو نبود یار حبر و بر مرا
وز دام تو نبود اثره خب مرا
از مکر و غدیر خویش که قتی سخن مرا
گفتند و بود مکر تو در جوی جز مرا
تیز از دوست تو نگوار و شکر مرا
لیکن خرد است از خواب و خور مرا
سنگ است تنگ با خرد از کار خور مرا
کایزد بسی بخواند بجای دیگر مرا
بس خواب و خور ترا و خرد با پسر مرا
که چه دراز مانم رفته شمر مرا
بیرون بریده گیر چو مرغ پر مرا
دین بزه و پسرند قضا و قدر مرا
یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
از خویش شنیده باید کردن خد مرا

من دستار خوش گمان بستانم
بر من تو کینه در شدمی دام سب
تا مر مرا تو غافل و این سب
گر رحمت خدای بنودی غافل
اکنون که شد در دست که تو دشمن منی
خواب و خوراست کار تو ای بچه
کار خرابت سوی خردمند خواب
من با تو ای مجید نشستم درین سب
انجا هر بیکار و فضایل خواب
چون پیش من خلائق قیامت میمانند
روزی بر طاعت این کین سب
هر کس بجز خد ز رضا و قدر کند
نام رضا خرد کن نام قدر سخن
و اکنون که عقل و نفس سخنگوی خودم

من دستار خوش گمان بستانم
بر من تو کینه در شدمی دام سب
تا مر مرا تو غافل و این سب
گر رحمت خدای بنودی غافل
اکنون که شد در دست که تو دشمن منی
خواب و خوراست کار تو ای بچه
کار خرابت سوی خردمند خواب
من با تو ای مجید نشستم درین سب
انجا هر بیکار و فضایل خواب
چون پیش من خلائق قیامت میمانند
روزی بر طاعت این کین سب
هر کس بجز خد ز رضا و قدر کند
نام رضا خرد کن نام قدر سخن
و اکنون که عقل و نفس سخنگوی خودم

من دستار خوش گمان بستانم
بر من تو کینه در شدمی دام سب
تا مر مرا تو غافل و این سب
گر رحمت خدای بنودی غافل
اکنون که شد در دست که تو دشمن منی
خواب و خوراست کار تو ای بچه
کار خرابت سوی خردمند خواب
من با تو ای مجید نشستم درین سب
انجا هر بیکار و فضایل خواب
چون پیش من خلائق قیامت میمانند
روزی بر طاعت این کین سب
هر کس بجز خد ز رضا و قدر کند
نام رضا خرد کن نام قدر سخن
و اکنون که عقل و نفس سخنگوی خودم

فغان

خورشید در آستان چرخ نشسته
 و در آستان چرخ نشسته خورشید

فلان اگر شکست اندر آنچه خواهد کرد
 ازین بجهت ماند بجهت بر پیش و
 از تو که در چشمش از زمان بندستان
 که گشتند که دست این جوان چرخ
 بکانت ترک چراغ خدا دید با گنبد
 کجاست آنکه فریغویان چو پست
 چو بندر لبم است که کوه ایران کرد
 کسی چون بجهان یگری ندان
 چو سیستان بکلف می نراندان
 ز رفیق شد و یکست در جان و بله
 شاه فریقان پیش او همی گفتند
 بفرود دولت او هر که قصد سندان کرد
 پریر قبله احرار را اولستان بود
 کجاست اکنون آن مردان حلال جان

چنان بدو بنگر گاه بچشم بهار
 چنانکه بار است بر چه داده بود از
 در زمان بستماند بظهر پستار
 بچند کوه نه دیدند مخراسار
 جلا او دولت محمود را او ستار
 ز دست خویش بداند کورگان را
 سپای سیلان سپرد خاک ختل را
 همی بستند اندر نشاند چکار
 و زواج کیوان سر بر فراشت کیوان را
 چو فریفته بود ای جهان فر او را
 هزار سال فرزند باد عمر سلطان را
 بزردن چمن موم یافت سندان را
 چنانکه کعبه است امروز ابل ایوان را
 که ز رخ خویش محمدی درج سر طار را

در آستان چرخ نشسته خورشید
 در آستان چرخ نشسته خورشید

در آستان چرخ نشسته خورشید
 در آستان چرخ نشسته خورشید

کوهستان
 کوهستان
 کوهستان
 کوهستان

درین روز بیست و یکم از ماه رجب است
درین روز بیست و یکم از ماه رجب است
درین روز بیست و یکم از ماه رجب است
درین روز بیست و یکم از ماه رجب است

درین روز بیست و یکم از ماه رجب است
درین روز بیست و یکم از ماه رجب است
درین روز بیست و یکم از ماه رجب است
درین روز بیست و یکم از ماه رجب است

کوشان که شما با عقدا و دیوانه
چو دست خفت بیایش بر تو امی بشما
زبان بود و نباشد از و چاکر بود
تران تو چون است و ای جهان زندان
رعلم و طاعت جانت ضعیف و مرغان
بمغفل بسته و یزدان نه سامی تو
باشکار تن اندر که کرد جان بخان
خدای با تو درین صانع نیکو احسان
جان من و سخن نغمه و جانت به حقا
من این سخن که بکنم زانکو مشا
ترا کونکه بهار است جسدن نکین
دل تو نامه عقل و سخت عنوان است
تر خندای بهر متاید آرد
نگاه کن که بقار ای کوزه سبک کوشه
که دو خواندن خوش نامد از تو دیوانه
مزن کز آفر با سخت خویش سکارا
زبان بویست دیو مر سیلما ترا
مقر خویش پیدا ر بند و زندان ترا
بعلم کوشش و پویش این ضعیف و مرغان
خدا را تو چنانی چولا رفیق ترا
بزرگوار در این آشکار و پنهان ترا
مقبول وصل تو بگذار شکر احسان ترا
بگشت باید مشغول بود و بهقا ترا
مثل پسندیده بود بهوشمار مرغان ترا
که تا کی کین آری مکرر ستارا ترا
بکوش سخت و نک کن نامه عنوان ترا
ترا از خاک و هوا و نبات و حیوان ترا
بجز ردی منکر و آنه پسند ترا

درین روز بیست و یکم از ماه رجب است
درین روز بیست و یکم از ماه رجب است
درین روز بیست و یکم از ماه رجب است
درین روز بیست و یکم از ماه رجب است

منه پندم ترا بود کون
سز تو دگر بر آشکاره کرد
باز من امروز علم و طاقت
شاید اگر نیست بر در فلک
باز منخواهم سوی سید کند
چون نخم بر کسی ستم که بود
منگرم زمین رو بسوی جرمت
ز مزم کرده آه با چه پاکتر است
خواندن فرقان زهد و علم و عمل
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب
چشم همیکو بد از حرام حرم
گوش همیکو بد از محال و دروغ
دل چسکند گویدم تنی نه
عقل همسگویدم موی که

چون پسندی همی بتا مرا
سزیر کی بود و آشکاره مرا
شاید اگر نیستی قویا مرا
بسزیر کرد کار بار مرا
منت او پشت ز بار مرا
حشت آن محشم بکار مرا
کاید زین شت کار مرا
پاکر از زهرم است از مرا
مونس جانند بر چهار مرا
چند و بد با تن تر از مرا
بسته همیشه ز سنا مرا
راه بکن سخت و استوار مرا
سخت نکو دار مرد و ار مرا
برتن و بر تاست کرد کار مرا

من پسندم ترا بود کون
سز تو دگر بر آشکاره کرد
باز من امروز علم و طاقت
شاید اگر نیست بر در فلک
باز منخواهم سوی سید کند
چون نخم بر کسی ستم که بود
منگرم زمین رو بسوی جرمت
ز مزم کرده آه با چه پاکتر است
خواندن فرقان زهد و علم و عمل
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب
چشم همیکو بد از حرام حرم
گوش همیکو بد از محال و دروغ
دل چسکند گویدم تنی نه
عقل همسگویدم موی که

عقل و علم و طاقت
شاید اگر نیست بر در فلک
باز منخواهم سوی سید کند
چون نخم بر کسی ستم که بود
منگرم زمین رو بسوی جرمت
ز مزم کرده آه با چه پاکتر است
خواندن فرقان زهد و علم و عمل
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب
چشم همیکو بد از حرام حرم
گوش همیکو بد از محال و دروغ
دل چسکند گویدم تنی نه
عقل همسگویدم موی که

عقل و علم و طاقت
شاید اگر نیست بر در فلک
باز منخواهم سوی سید کند
چون نخم بر کسی ستم که بود
منگرم زمین رو بسوی جرمت
ز مزم کرده آه با چه پاکتر است
خواندن فرقان زهد و علم و عمل
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب
چشم همیکو بد از حرام حرم
گوش همیکو بد از محال و دروغ
دل چسکند گویدم تنی نه
عقل همسگویدم موی که

عالم قدوس است بر سر کوه کبریا
 این کوه کبریا بر سر کوه کبریا
 این کوه کبریا بر سر کوه کبریا
 این کوه کبریا بر سر کوه کبریا

و آن خرد گشت پر ز نور ما
 سر ز خرد گشت پر ز شمار ما
 پیش روم عقل بود تا بجان
 کرد بگفت چنین شمار ما
 بر سر من تاج دین بنهاده خرد
 دین سنبری کرد و برد ما
 از خطر آتش و عذاب ابد
 دین خود لم با کدی گفت ما
 دین جو دلم با کدی گفت ما
 پیش دل اندر کن نشست کم
 وز عمل و علم کن نشا ما
 کردم در جانش جامی نیست
 این دل جان زین بزرگوار ما
 چون بکرم جان فدای آنکه بکشر
 آسان کرد و بدو شمار ما
 لاجرم اکنون بن شکار است
 کر چه عید است او شکار ما
 کر چه بی حشمترا نکند
 کرد نیار و جهان بکار ما
 جان من از روزگار بر برد
 بیم نیاید ز روزگار ما

وله مضی

شادی بین بهار چه می بینی
 چون بوستان خرم صحرا را
 بر ناکه صب با بزون کن کن
 این پر کشته صورت بر ناکه

و آن کس که در کوه کبریا
 بر سر کوه کبریا
 بر سر کوه کبریا
 بر سر کوه کبریا

و آن کس که در کوه کبریا
 بر سر کوه کبریا
 بر سر کوه کبریا
 بر سر کوه کبریا

درد و غم و اندوه و غم و اندوه

درد و غم و اندوه و غم و اندوه
درد و غم و اندوه و غم و اندوه
درد و غم و اندوه و غم و اندوه

درد و غم و اندوه و غم و اندوه
درد و غم و اندوه و غم و اندوه
درد و غم و اندوه و غم و اندوه

درد و غم و اندوه و غم و اندوه
درد و غم و اندوه و غم و اندوه
درد و غم و اندوه و غم و اندوه

برون کن سر باد خیره سری را
نشاید ز دافش نکو همش برمی را
جهان مر حباب را تو مر صابری را
میفکن بعبس و امرا این داوری را
مدار از فلک چشم نیک آخری را
با فعال ما شد شوهر پری را
بیوق مانند لاله طبری را
چو از روی پذیرفت صورتگری را
هسی بزیکیری نکو محضری را
ز بس سیم و زر تاج بکنندری را
حکایت گشت کله قیصری را
ازیراک بگزید مستکبری را
بجوید سر تو سه سروری را
سزا خواهی این است مرلی برمی را

دشمن کن چرخ نیلو فری را
می ان ز افصال چرخ برین ما
تا کند پیشه عادت همی کن
هم امروز را پشت بارت بملکن
دو خود کنی اختر خویش را بد
چهره شدن چون پری کی توانی
بیدی بنور و زکشته بصحرای
ر لاله پر نور شد چون ستاره
با هوش و رای از نکو محضرتان چو
مگر که ماند هسی ز کس تو
سزا ز بر و برک ز کین
تبی هیچ چیزی
من سر ستابی
چو ب در خندان بی را

درد و غم و اندوه و غم و اندوه
درد و غم و اندوه و غم و اندوه
درد و غم و اندوه و غم و اندوه

نسخه ای از کتابی که در این کتابخانه است
در روزهای اخیر در این کتابخانه
در روزهای اخیر در این کتابخانه
در روزهای اخیر در این کتابخانه

بشکم اندازی دروغ طمع را
پسند است باز بد عمار خود
من آنم که در پاسه خوگان نریزم
ترورم تا آنم که چشم پر کراکن
کسی است که جده وانا که برود
سیرا که بستر و آثار عدش
اما هم زمانه که هرگز راند است
ندری بی خبر حکمتش مردمی را
اگر عقل در صدد خواهی نشسته
بشوی مانی که خطبه رش است
بین کرت باید که بسنی بظا
نیار و نظر کرد ز می نور علمش
اگر تا بسوی مردمی بگفتی
و بسکن بفرستی سوسه دانا
در وقت سراید کافری را
کسند بوج محمود مر عنصری را
مرازم قیمتی در لفظ وری را
بسجده مرازم قامت غریب را
کزید ستمش از خلق مرده میرا
ز روی زمین صورت جابری را
بر شقیقتش سامری ساحری را
نه عیبی بکنش برتری را
نشانه در آن گشتی شتری را
بقویذ خیر است مر خبیری را
از و صورت و سیرت حیدی را
که در دست چشم خرد ظاهر را
نطاعت برون کردی از سر خیرا
اگر جوری حکمت با قری را

نسخه ای از کتابی که در این کتابخانه است
در روزهای اخیر در این کتابخانه
در روزهای اخیر در این کتابخانه
در روزهای اخیر در این کتابخانه

در وقت سراید کافری را
کسند بوج محمود مر عنصری را
مرازم قیمتی در لفظ وری را
بسجده مرازم قامت غریب را
کزید ستمش از خلق مرده میرا
ز روی زمین صورت جابری را
بر شقیقتش سامری ساحری را
نه عیبی بکنش برتری را
نشانه در آن گشتی شتری را
بقویذ خیر است مر خبیری را
از و صورت و سیرت حیدی را
که در دست چشم خرد ظاهر را
نطاعت برون کردی از سر خیرا
اگر جوری حکمت با قری را

نسخه ای از کتابی که در این کتابخانه است
در روزهای اخیر در این کتابخانه
در روزهای اخیر در این کتابخانه
در روزهای اخیر در این کتابخانه

ببین ایستادگان از این کتب
 در صحت این کتاب که در میان
 مردم است و در این کتاب
 در این کتاب که در میان
 مردم است و در این کتاب

درختان با سبزه‌ها را که ریزند و در این
 فصلی که در این کتاب است
 که گوید که در آن سورا که جفت آنجا
 در آورده می‌شود که در این کتاب
 چرا واقف شده اند این بار این
 بدین به فریفته چرا غره شدی
 بخوبی جز که شیرین جان ز دانش این
 همگی در فصل خویش هر کس از یاد
 اگر از اینانی چه خواهم کرد بنده
 همی نمم که روز شب همی کردی بنا
 زیندگانی عمر خویش که شتی میدا
 که آرد به پیوستگی تو به شب که
 اگر میدد و بسیاری گوشت های من
 همگی در این کتاب است

و لیکن شما در این کتاب
 یا شاید شب در روز باشد
 همی بستن که زادن از
 صلاح خویش که در این کتاب
 تخشسته تو را به چنین باشد
 دانشی که بسیار است و اگر
 ما در سوره این کتاب
 که در این کتاب است
 که امسال آن کتب با تو کرده
 پیش عادات من چو کوفی پیش
 که هرگز بار ندانند در این
 بدین راسته ز سعاد و زنده
 ما نوزم ترا کجاست از تیرخ
 زینست که در این کتاب

ببین ایستادگان از این کتب
 در صحت این کتاب که در میان
 مردم است و در این کتاب
 در این کتاب که در میان
 مردم است و در این کتاب

ببین ایستادگان از این کتب
 در صحت این کتاب که در میان
 مردم است و در این کتاب
 در این کتاب که در میان
 مردم است و در این کتاب

ببین ایستادگان از این کتب
 در صحت این کتاب که در میان
 مردم است و در این کتاب
 در این کتاب که در میان
 مردم است و در این کتاب

بدری با جمل برانده جانم کینش باش
 یه بیستی عرص ایچنان مکرور برین
 بر این قوال چون سبرم مکر فعل حوسرنا
 زستان کویت پریمه کن و آنکه طبع در
 اگر کیشب یحوان بخوانی مراد مرده
 بیانی در که مرغان نود خسته نشین
 چنین باغی نشاید جز که مرخوار زیان
 چنین چون کفتی ای حجت که بر حال این
 بر این یوان اگر نغزین کنی شاید که ایش ترا

این سخن است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

بهر سیر و نبد که چه سفر آید بفرقا تنها
 که پیوسته بمیدند بر سبیر کربانها
 بسان باصا رشت یز خوب عنوانها
 کلود صد هزاران بر خدی خوش متنا
 ز جوانی در رشت عذر بر حلا و بریا
 خرد افسند بریان شکم آکنده بر خوا
 که بردند بر پشت و بگردن باکیها تنها
 فرو باروز خشم تو همی اندوه طوفانها
 همی امروز بر کرد و بنغزین تو دیوانها

ایضا فی الموعظه

پادشاه را که باشد پارسا
 پارسا شود تا باشی پادشاه بر آرزو
 پادشاه است آرزو بر تو ای پادشاه
 آرزو دیوانست چندین جو با جوانی بدو
 پارسا شود تا شوی بر هر مردی پاد
 کار زود هرگز نباشد پادشاه بر پارسا
 بیان ال بایدت در این پادشاه پارسا
 نور ما کن دیوانا تو باشی خود ما

این سخن است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

بدری با جمل برانده جانم کینش باش
 یه بیستی عرص ایچنان مکرور برین
 بر این قوال چون سبرم مکر فعل حوسرنا
 زستان کویت پریمه کن و آنکه طبع در
 اگر کیشب یحوان بخوانی مراد مرده
 بیانی در که مرغان نود خسته نشین
 چنین باغی نشاید جز که مرخوار زیان
 چنین چون کفتی ای حجت که بر حال این
 بر این یوان اگر نغزین کنی شاید که ایش ترا

و چون که در میان این مکر بسداید
 چون شد خلق غره بدید
 ز آنکه در هوشش شده اندر
 که نیدیدی طعنا به اش سید
 بر مثال کجی فستاید شد
 از چه شد همچو رسیمان کن
 خوش خوش این کند و پر پرو
 و آن نقاب عقیق بنک ترا
 چند کفتی و بر رباب زدی
 و کن آن قصه رباب کن
 چون سینی که می بردندت
 پس تو شیت کشید پنجه مال
 که مست وقت آن آمد
 چه بگذشت پاک بر تو چو باد

عین او تو چون وی بشناب
 همه خورد و بزرگ و کوچک و شاب
 اندرین منبسط چهار نشاب
 جملگی خاک و باد و شش و آب
 چسب کردی بسیار و بناب
 آتش سبز و تازه و چو سداب
 از دهن تو درهای خوشاب
 کرد خوش خوش بزرگ ناب خضاب
 غزل و عد بر صفات رباب
 ز دونه لادن شده جو و دور باب
 طمع و حرص و خوی بد چو کلاب
 بر مید شراب و آب سراب
 که زانی سراب را ز شراب
 ما ای حکم و تن رست و شباب

کبریا کی نیافتد دوزخ
 زنده طاعت صدای شتاب
 سوی او تاب کن و بدو شتاب
 کشتی را مال کن با اینک
 کند تاب از نامه زشت
 زان تو انانی در شتاب
 زان تو انانی در شتاب

کرمی بود ز شمشیر
 بان تو بهیاب تو زنی
 ناله کن از چون او
 دل ناله کن از چون او
 عاقلی از چون او
 زان تو انانی در شتاب
 زان تو انانی در شتاب

سخا سحر کین و سحر کین و سحر کین
 زانکه سحر کین و سحر کین و سحر کین
 سحر کین و سحر کین و سحر کین
 سحر کین و سحر کین و سحر کین

ای تلبکار طر بها مطرفی را عسروا
 در هریت چون فی بوق اربجاست خرد
 شاد کی بشد این ندان تادی بچون
 کی شود ندان تادی هرستان
 علم و حکمت طلب کن کرطب خوبی
 آنکه گوید مانی بوی پای گوید هر زمان
 من بیجان در بر ندانم ازین یوانکان
 اندرین زمان سکنین چون باند بری زان
 بگشتند سیرار و فنور از حجت
 کس خندان من کس گوید نام من
 چون گفتار نام من پر سیر خزان چون خدا
 من برون آیم بر هاناز ند مبهای
 حاضر بر مچت دنی و نفس می مند
 و در از من زین طوی کو اباید کوا

پند جوئی در سرای پنج و تیار و طب
 و دره مجنون چو امی پای کوبی در سر
 یاد چون آید سرود آنرا که تن آره ش تب
 که چه زند از ابدستانا کنی بتان تب
 آتش علم و حکمت بر طب یابی طب
 آن سحر دیوانه باشد معوان از اطرا
 عالم اسری تو فریاد تو خوانم ای س
 آنکه جوید هر که از فضلت با پیش را
 بدمان و تاشین و همه زمین بر جنب
 جابل از نصیر خویش و عالم از سب
 در بارک ذکر خود گفت نام پولب
 پاکه زبان کردم تش برون با و لب
 بر سرم فضل من آورد اینده سوری
 در مراجم شعر و هم علم حساب تم ادب

چون سحر کین و سحر کین و سحر کین
 سحر کین و سحر کین و سحر کین
 سحر کین و سحر کین و سحر کین
 سحر کین و سحر کین و سحر کین

زنده بودی سحر کین و سحر کین
 سحر کین و سحر کین و سحر کین
 سحر کین و سحر کین و سحر کین
 سحر کین و سحر کین و سحر کین

عالمی علم و حکمت طلب کن کرطب خوبی
 آنکه گوید مانی بوی پای گوید هر زمان
 من بیجان در بر ندانم ازین یوانکان
 اندرین زمان سکنین چون باند بری زان
 بگشتند سیرار و فنور از حجت
 کس خندان من کس گوید نام من
 چون گفتار نام من پر سیر خزان چون خدا
 من برون آیم بر هاناز ند مبهای
 حاضر بر مچت دنی و نفس می مند
 و در از من زین طوی کو اباید کوا

دست راست از آن که در دست چپ است
 و در دست چپ از آن که در دست راست است
 و در دست چپ از آن که در دست راست است
 و در دست چپ از آن که در دست راست است

کما عت اسحاق علم و دست راستی را بر کمرین
 کوشش چون آری بخت بوقاش و بخت
 از پس سفیدر و حیدر بدین دور و دور
 بگیرد بیکانگازات بفرای عطف
 زانکه چفت دور و وقت ناصبی درین آ
 هست حاصل چیز بسکه ناصبی بجز
 بولس بازن به پشت میرود ای نابی
 بسکه آنکه زرش اور کردن آنکه کتب
 کره بینی قوم پیش از زبس مستی همی
 نیست رو سحر از تو در ایشان بجز
 پند گیر از شعر حجت و ز پس ایشان مرو
 تا نالی عسمرای بیکران اندر کرب

دست راست از آن که در دست چپ است
 و در دست چپ از آن که در دست راست است
 و در دست چپ از آن که در دست راست است
 و در دست چپ از آن که در دست راست است

و من علیهم الرحمة

ای باز کرده چشم دل خفته از خواب
 بشنو سوال خویش و جوانی بده صواب
 بنگر چشم دل که دو چشم سرست بگز
 دیده است چشمه که در و نیست هیچ آب
 چشمه است و آب نیست پس این چشمه چون بود
 این نکته است طرفه بوی مسیح و آب
 کای پرید باشد و کای بنیان شود
 دادم نشانی در مثل همچو آفتاب

یا مریا شد کسیر فی امور الدنیا

بروزین خوردن درین فتنه بین خشن و خاش
 نیک بنگر که که انگل نوزین کار چه خواست
 کربت کام تو بود این به تقدیر چرا
 بجز هر چنین خواب و خورت کام و بهواست

دست راست از آن که در دست چپ است
 و در دست چپ از آن که در دست راست است
 و در دست چپ از آن که در دست راست است
 و در دست چپ از آن که در دست راست است

دست راست از آن که در دست چپ است
 و در دست چپ از آن که در دست راست است
 و در دست چپ از آن که در دست راست است
 و در دست چپ از آن که در دست راست است

کند او بدست خدای تعالی
 که بر بندگی او استوار است
 و بر کفر او استوار است
 و بر کفر او استوار است
 و بر کفر او استوار است

گرفتند و ندانند که بر سر تو
 بدین سخن می تو خدایت بدین بدین
 اعتقاد تو چنین است و لیکن زبان
 با خداوند زبانست بخلاف دل است
 بیان قدر و پیرره راست بجوی
 بیان قدر و جبر و نه اهل خدا
 راست آنست رویدین که پسند خدا
 عدل بنیاد جهانست بنیدیش عدل
 خرد است آنکه چو مردم سپاس آورد
 خرد آنست که مردم زیبا و شرفش
 خود از هر خلقی است و زهر غم فرج است
 خرد اندر ره دنیا سره بار است و سلاح
 بخرد که چه با باشد در بند بود
 ای خردمند نگه کن بر چشم خرد

پس گنا و تو بخواهی خداوند تر است
 که چو سگت نیاید کت ازین بیم
 کولی آن جا حکم عدلت و حکم اعطاست
 با خداوند جهان تیز تر از وی ریاست
 که سوی اهل خرد جبر و قدر و دروغنا
 رود و نامیانه دوره خوف و رجاست
 که خرد اهل زمین خدایند عطا است
 جز بیکو خرد از جو حکم که نداد است
 که ری روید زمین پیش که از خاک ترا
 از خداوند جهان اهل خطابست شناست
 خرد از بیم اما نیست و زهر درد و شفاست
 خرد اندر ره دین نیک سلاح است و عصاست
 با خرد کرد بود بسته چنانکه آن که بر است
 تا ز بینی که برین است نادان چه بر است

عشق و محبت است که در دل است
 و در دل است که در دل است
 و در دل است که در دل است
 و در دل است که در دل است

۱۵
 خداوند بخواند این سخن و بگوید
 که از کس است که از کس است
 و از کس است که از کس است
 و از کس است که از کس است

کند او بدست خدای تعالی
 که بر بندگی او استوار است
 و بر کفر او استوار است
 و بر کفر او استوار است
 و بر کفر او استوار است

دانش با کمال و فضل با دوازده هزار و دویست و هشتاد و نه
 دانش با کمال و فضل با دوازده هزار و دویست و هشتاد و نه
 دانش با کمال و فضل با دوازده هزار و دویست و هشتاد و نه

بأخر النظر في أمور الدنيا

هر که چون خرفتن خواب و نور است
 هر چه آدم صورتت او هم خرفست
 ای که شکست پر نعمت جان تهنه
 چون کنی بسید و گایزده اور است
 که ترا خربت پرستی کاینست
 چون هسی لعنت کنی بر بت پرست
 آذبت که تو سینه که خزه برت
 کرد رخت ز بهر بر باشد عزیز
 تانت چون بت پر زلفش آذرت
 تن بجان نده آ و جان نده بعلم
 جان بر است و تن درخت بر و است
 علم جان جان تست ای همیشه
 دانش اندر کان جانست کو بر است
 کرم بگوئی جان جان را در خور است
 سوی دانا ای بر اور همچنانکه
 جان تمنت را علم و جانرا مادر است
 چشم دل را باز کن بسگر که
 زانکه لغت داد آنکه شکو بیکر است
 زیر این چادر نگ کن کربانست
 لشکری بسیار خوار و بمر است
 زردست لشکری شمن شناست
 کان بجا و منزلت زین برتر است
 وین خردمند خندان آن سپس
 همتر و سالار هر دو لشکر است
 کس لشکر دید زیر چادر است
 وین حدیثی بس شکفت و نادر است

دانش با کمال و فضل با دوازده هزار و دویست و هشتاد و نه
 دانش با کمال و فضل با دوازده هزار و دویست و هشتاد و نه
 دانش با کمال و فضل با دوازده هزار و دویست و هشتاد و نه

و اولی در است خورد و ناز و دلجو
 این سخن می و جان سنگ است
 فنکرت ما زیر این چادر بماند
 زانکه زانی بر وین زین چادر است
 این سخن می و جان سنگ است
 فنکرت ما زیر این چادر بماند
 زانکه زانی بر وین زین چادر است

جای سخن و ناز و دلجو
 این سخن می و جان سنگ است
 فنکرت ما زیر این چادر بماند
 زانکه زانی بر وین زین چادر است
 این سخن می و جان سنگ است
 فنکرت ما زیر این چادر بماند
 زانکه زانی بر وین زین چادر است

خطا و از خطا مانسکو تر است
 خطا و وز قول او کور و کر است
 خطا او را شخص مردم دفتر است
 چشمه کوش و بوش و عقل و خاطر است
 سپهر اندر جنب دریا ساغر است
 بد نشان و بی مبش و شوم اختر است
 کر ز زبر سر هر او را افسر است
 نیست او قیصر که خراب است
 در بهشت آنجا مجال است از زرا
 و نه زرا با سنگت سوده همرا
 و نه زشت و خشک و زرد و لاغرا
 او بهشتی نیست بل خود کافر است
 کر چه سرد و خوش بود نادر خود است
 مرد سیر آب خوش را شکر است

خطا و از خطا مانسکو تر است
 خطا و وز قول او کور و کر است
 خطا او را شخص مردم دفتر است
 چشمه کوش و بوش و عقل و خاطر است
 سپهر اندر جنب دریا ساغر است
 بد نشان و بی مبش و شوم اختر است
 کر ز زبر سر هر او را افسر است
 نیست او قیصر که خراب است
 در بهشت آنجا مجال است از زرا
 و نه زرا با سنگت سوده همرا
 و نه زشت و خشک و زرد و لاغرا
 او بهشتی نیست بل خود کافر است
 کر چه سرد و خوش بود نادر خود است
 مرد سیر آب خوش را شکر است

خطا و از خطا مانسکو تر است
 خطا و وز قول او کور و کر است
 خطا او را شخص مردم دفتر است
 چشمه کوش و بوش و عقل و خاطر است
 سپهر اندر جنب دریا ساغر است
 بد نشان و بی مبش و شوم اختر است
 کر ز زبر سر هر او را افسر است
 نیست او قیصر که خراب است
 در بهشت آنجا مجال است از زرا
 و نه زرا با سنگت سوده همرا
 و نه زشت و خشک و زرد و لاغرا
 او بهشتی نیست بل خود کافر است
 کر چه سرد و خوش بود نادر خود است
 مرد سیر آب خوش را شکر است

چندان که فغان با قواش نیست
 پیش و کوشش خلق بی قول روان
 قول او را نیست جز عالم زبان
 خطا او به دستر تناسک ما
 این جهان در جنب فکر تهای ما
 هر که ز آیزد سیم و زر جوید خواب
 نیست سوی من سر قیصر خطیر
 چون همی قیصر ز زرافسر کند
 که همی پسیزی باید مان خرید
 از نیب زماست اینجا ز عزیز
 روی دینار از نیب زماست خوب
 که بهشتی تشنه باشد روز چشمه
 ورنه باشد تشنه او را سلسبیل
 آب خوش بی تشنگی تا خوش بود

خطا و از خطا مانسکو تر است
 خطا و وز قول او کور و کر است
 خطا او را شخص مردم دفتر است
 چشمه کوش و بوش و عقل و خاطر است
 سپهر اندر جنب دریا ساغر است
 بد نشان و بی مبش و شوم اختر است
 کر ز زبر سر هر او را افسر است
 نیست او قیصر که خراب است
 در بهشت آنجا مجال است از زرا
 و نه زرا با سنگت سوده همرا
 و نه زشت و خشک و زرد و لاغرا
 او بهشتی نیست بل خود کافر است
 کر چه سرد و خوش بود نادر خود است
 مرد سیر آب خوش را شکر است

نیا سرفراز صبیحی است
زین بخت شرفین زای خدای

من کلک صبیحی

زین سرباز زمین سلطنت
زین سرباز زمین سلطنت
زین سرباز زمین سلطنت

مرکب شمس و میمون ظلم و ادب را
تا تخم بیخ خاندان رسول است
خیل سخن را به تی بده من کرد
مشری اندر نمازگاه مراورا
طلعت مستنصر از خدای جبارا
روح قدس را از فخر روزی صدبا
قیصر روی بقصر مشرف آورد
خلق شکارند و او هزار ایزاک
زایت او روز جنگ شده درخت
خون عدو را چو روی خویش بدود
مرکب او را چو روی سوی عدو کرد
پیش عدو خوار و القهار شد
تا نهند سر بجز طاعت او در
ناصبی شوم را بفر سر اندر

طبع سخن سنج من عمان و عمار است
تا بنده تابع مراست بیج و پاد است
انگه زیزدان بعلم و عدل مشار است
پیشرو و جبرئیل غاشد او است
ماه شیر است و پنجهان شب تارا
کرد در و مجلسش مجال مدار است
روز مظالم زمینندگان صفارا
هر چه شمار است جمله زیر هزار است
کش ظفر و دستخ بر کسا و ثار است
دیک در قصر او بزرگ شمار است
نصرت و فتح از خدای عرش ثار است
شخص عدو روز گیر و دار خیار است
ناصبی شوم را سر از در دار است
حکمت حجت بخار و دود شخار است

ببردی شست با و صبا و دوش است
ببرنجهای با و مددی او شده است
این کرب و غم است که کس در کس است
بناز با صبا خست با و صبا و دوش است
ز روز تو بود جبار از کز تو بود
سر کبر و بود از کس با و دوش است

کسی که تازه روی جوان کن
چون آینه مال غنیمت با کس است
چون دوری غنیمت با کس است
زوبانستان هم اگر کسی غنیمت
نیزین بپوشد کلاه و دودج کس است
کس که غنیمت با کس است
بپوشد کلاه و دودج کس است
بپوشد کلاه و دودج کس است

انسان را در دنیا که نماند
آن که در دنیا که نماند
آن که در دنیا که نماند
آن که در دنیا که نماند
آن که در دنیا که نماند
آن که در دنیا که نماند
آن که در دنیا که نماند
آن که در دنیا که نماند

درخت نخلستان چو درخت سرو است
 درین بوستان کز این بوستان است
 درین بوستان کز این بوستان است
 درین بوستان کز این بوستان است

هرگز جهان مال نیده است جز خوب
 گنجور علم امام زمان است ز اهل بیت
 آن کاو بکات و فضل و خطای و حکم عدل
 دیوش مطیع گشته بمان و پری بعلم
 دیو و پری بطاعت او بسند لاجرم
 ای مردمان چرا که باسلام تنگ
 بر این بلند منبر با بکات تامل قیل
 این بر فراز آنکه ترکوشش حاجی است
 آن کاو بسند و ان شد یعنی که غایم
 این از بلا کر نیست یعنی که شایم
 پس پیش مشوان سخن باطل کس
 آنگاه نیستند که دین علم و طاعت است
 بی علم بر عمل چو خزان پیر اوردید
 آن معتد بجاه ضلالت فرومهی

هر کاو کدای از پس دیگر کد شده است
 کاین شره منزلت سو او زینا شده است
 امروز آگه گشته سلیمان سوا شده است
 آن تا ندین که هوش و خردش تنها شده است
 زیرا که وعده اش ز ایرود وفا شده است
 یا آن لیسیل بر خلع بر ملا شده است
 از بر طلیسان و عمامه رودا شده است
 انکار کاو بگردن و صفاشده است
 از بر بردگان نه ز بهر غرا شده است
 هفتند بجهل و شیفته گردا شده است
 کز سارسان علم سوی روستا شده است
 ای مردمان چه بود که علم از شما شده است
 زیرا که تان ز جهل سواستند شده است
 ای دون بجان برده که کربک شده است

درین بوستان کز این بوستان است
 درین بوستان کز این بوستان است
 درین بوستان کز این بوستان است
 درین بوستان کز این بوستان است

درین بوستان کز این بوستان است
 درین بوستان کز این بوستان است
 درین بوستان کز این بوستان است
 درین بوستان کز این بوستان است

در کوه و در مرغ که آن در هواست
 آتش بر دیک بیکار است
 آب بیاد ما را میضغ
 آن چکنی آن کرا کنون که خلق
 روم کی گوید ملک من است
 ای بس که بر آورده است
 خالد بر بستر خراست بود
 این یکی آلوده تن و بی نماز
 این بد چون آمد و آن نیک چون
 و آنکه بر نیکو نهاده این چنان
 با همه کس میسر که در قامت
 مردم اگر نیک و میوه خوب
 بخت جواب تو بیاد که این
 رسم کار را بر علم خدا

درین کلامه این
 بچگونگی و بیچگونگی
 جوی بیگانه است از رود این
 عالم جوی که از ملک این
 عالم جوی بیگانه است

در کوه و در مرغ که آن در هواست
 آتش بر دیک بیکار است
 آب بیاد ما را میضغ
 آن چکنی آن کرا کنون که خلق
 روم کی گوید ملک من است
 ای بس که بر آورده است
 خالد بر بستر خراست بود
 این یکی آلوده تن و بی نماز
 این بد چون آمد و آن نیک چون
 و آنکه بر نیکو نهاده این چنان
 با همه کس میسر که در قامت
 مردم اگر نیک و میوه خوب
 بخت جواب تو بیاد که این
 رسم کار را بر علم خدا

این کلامه این
 بچگونگی و بیچگونگی
 جوی بیگانه است از رود این
 عالم جوی که از ملک این
 عالم جوی بیگانه است

کلامه این
 بچگونگی و بیچگونگی
 جوی بیگانه است از رود این
 عالم جوی که از ملک این
 عالم جوی بیگانه است

چشمه زین غنای بی نظیر است
 چه سواد او چه آوازه او چه است
 سواد او را بسوی خورشید
 دره دین جاست طاعت برین
 طاعت خورشید نیست و کجاست
 زین نعمت ای طاعت برین
 طاعت برین کی ای طاعت برین
 طاعت برین علم تو با طاعت برین
 چون تو درویشی برین جان تو
 طاعت بر جان من تو درویش
 علم تو علم من که درویش
 زینش جاوید بدین درویش

انگه ترا خاک ز کوه راه
 انگه سسی گندم سازد ز خاک
 این همه که فعل خدای است پاک
 پس بطریق تو خدای جان
 انگه تو دانی که چنین اعتقاد
 کار کن ترا چو بد است بخت
 کار کن تیز توبی کار کن
 بر پی و بر راه اسیلت بره
 فاضل نشین که ازین کاره
 بره دین رو که سوی عاقبت
 جان توبی علم خرد اغراست
 ز آمدن وی حسی پر هوس کن
 عز و تقار را بشربت بخور
 عقل عطا است ترا از خدا
 بر تن تو جامه و در تن غذا
 آن نه خدای که روح ناست
 سوی شما حجت ما بر شماست
 بیشک در مائش جو و لوبیاست
 از تو در و زشت و خطا و خطا
 انگه بر جان تو جاست شنا
 کار ترا نعمت باقی جز این
 نیک و لیس که ترا مستطفا
 تو عرضی میسر و دیگر بیاست
 علت نادانی دین شفا
 علم ترا آب و شربت چراست
 از زویرا که یکی از دست
 کاین دو جهانی و شربت بیاست
 بر تن تو واجب بر دین عطا

با کجی بخت کجی کجی
 زین غنای بی نظیر است
 چه سواد او چه آوازه او چه است
 سواد او را بسوی خورشید
 دره دین جاست طاعت برین
 طاعت خورشید نیست و کجاست
 زین نعمت ای طاعت برین
 طاعت برین کی ای طاعت برین
 طاعت برین علم تو با طاعت برین
 چون تو درویشی برین جان تو
 طاعت بر جان من تو درویش
 علم تو علم من که درویش
 زینش جاوید بدین درویش

انگه ترا خاک ز کوه راه
 انگه سسی گندم سازد ز خاک
 این همه که فعل خدای است پاک
 پس بطریق تو خدای جان
 انگه تو دانی که چنین اعتقاد
 کار کن ترا چو بد است بخت
 کار کن تیز توبی کار کن
 بر پی و بر راه اسیلت بره
 فاضل نشین که ازین کاره
 بره دین رو که سوی عاقبت
 جان توبی علم خرد اغراست
 ز آمدن وی حسی پر هوس کن
 عز و تقار را بشربت بخور
 عقل عطا است ترا از خدا

بسیار گشت بود که از
کسیان بود و بنامش از
بسیار گشت بود که از
کسیان بود و بنامش از

کر آیشت ز تبک بود
نخوتر تکراتب میروسه
اگر دیورا با پر سه دیده
پریت ای برادر بر بند چرست
چو فت از غنسه رخ جامه دارد بدانی
جسا بون دین شوسه مر جانت را
زد آتش یکی جامه کن جانت را
سر علم ما علم دین است کتان
بدین نه خری دور باش و بدان
که جسد در دست و دانش دوست
بار و سه علم درون علم دین
سخن بزشکر کرد مر در را
غن در ره دین حسد و مندا
کلی بسه سخن دیده هر کر که

گفت را میارای کای چ تبریت
که کمره شد آن کا و کوه شکریت
و کر فنت دیوه جانت پرست
اگر دیوت اندر خزش شکریت
که مر جانت را جامه جوهریت
بسیار کاین بس نکو کاریت
کوبی و اسبش مایه کافریت
مثل سیوه بیغ پیغمبریت
که بسیدی ای پوریشک خریست
که دانا چنین از جالت بریت
بس منت شکر عکریست
ز درد نسرو مایکی بهتریت
سوی حسد هر بهتر از شکریت
کوبی آب و بی نم بساید طریست

منه در هر چه از زمان آنکه
نایب کلمه از زمان آنکه
بسیار گشت بود که از
کسیان بود و بنامش از

۲۸
بسیار گشت بود که از
کسیان بود و بنامش از
بسیار گشت بود که از
کسیان بود و بنامش از

بسیار گشت بود که از
کسیان بود و بنامش از
بسیار گشت بود که از
کسیان بود و بنامش از

غلبه بر او از در صحت نیست
 غلبه بر او از در صحت نیست
 غلبه بر او از در صحت نیست
 غلبه بر او از در صحت نیست
 غلبه بر او از در صحت نیست
 غلبه بر او از در صحت نیست
 غلبه بر او از در صحت نیست
 غلبه بر او از در صحت نیست
 غلبه بر او از در صحت نیست
 غلبه بر او از در صحت نیست

جهانی فراغت و خوش گنجان
 در و کمر از حلقه اکثریت
 مرا و آفرودا غنیم اندر
 که امر و ز بر طاعت چهار است
 نباشد کسی تشنه و گرسنه
 دره کاین سخن در خود ظاهر است
 چو تشنه نباشد گرسنجان
 که چه جای شرب پیش و مر است
 حذر کن طعام و ز گفتار خام
 که تیل ز می غیب حید است
 ترا جان و درین گنبد بگون
 یکی کار کن رفتنی شرکت
 بلیغ لک کند کنون
 که جانت این سد بکنند است
 سخنانی حجت بچیت شه
 که قوشش نیسوده و سر است

فیه حکمة

پر هوش را ضرر نیست گشتنش خبر نیست
 بس ناورد و خفت کش خبر شرف نیست
 عینی قویست کار او دیو است در نیست
 با نیست کشتن تیره جان جز جنس جان نیست
 بون که بجز که فرزند چیزی اگرش خور نیست
 آراست بکنجی کار او پینس پدر نیست
 زین را زیوفانی شکرش بی حجر نیست
 زین بر پدر بسی را در خورد جز حذر نیست
 بر مکر و عذر او را چیزی اگر نه نیست
 داستان بند او را اندر دنی تو نیست

از غنای او بیاید این غنای
 او با غنای او بیاید این غنای
 از غنای او بیاید این غنای
 او با غنای او بیاید این غنای
 از غنای او بیاید این غنای
 او با غنای او بیاید این غنای
 از غنای او بیاید این غنای
 او با غنای او بیاید این غنای
 از غنای او بیاید این غنای
 او با غنای او بیاید این غنای

از غنای او بیاید این غنای
 او با غنای او بیاید این غنای
 از غنای او بیاید این غنای
 او با غنای او بیاید این غنای
 از غنای او بیاید این غنای
 او با غنای او بیاید این غنای
 از غنای او بیاید این غنای
 او با غنای او بیاید این غنای
 از غنای او بیاید این غنای
 او با غنای او بیاید این غنای

بدو نماند که در این دنیا با او
 که در دنیا با او نماند که در این دنیا
 که در دنیا با او نماند که در این دنیا
 که در دنیا با او نماند که در این دنیا

چون بر گاو بریت و بیای شوش نیست
 کز باد و جهالت جز سوی او مقرر نیست
 بنویس شوی که مرد و پیر تر نیست
 بر حجت خراسان خیز پذیرد شرف نیست
 این بر بصر دلش اگر در دلش بصر نیست
 برین سخنش جز معنی استر نیست
 آینه که این سخن که سرست بر بصر نیست
 زیرا که جاهلان را جز در سقر مقرر نیست
 آنرا که در دماغش مرد و پیر تر نیست
 وین سخن مراد او بخیزد زین شرف نیست
 زیرا که جز معانی بر قول او بصر نیست
 چون پندایش بخیزد در قرآن کلام نیست

که در دنیا با او نماند که در این دنیا
 که در دنیا با او نماند که در این دنیا
 که در دنیا با او نماند که در این دنیا
 که در دنیا با او نماند که در این دنیا

والتصیحة

علمی این جهان بی کمان چون کیاست
 ازیرا که بس چون کیا در جهل است
 اگر چه نیز آید و کم شود
 ولیکن کیار باید شناخت
 جهان که سیکه کورینکو شود
 و در پند ما به معنی جهان
 کیا بسوزد است و ما آرد او
 حسرت این مردمان را که دانی خطاست
 روزی است بسوار پیشی و کاست
 که آبا شد این پیر کیتی کیا
 ازین رو سخن را درین رو بجا است
 بدان که در معنی مردم سر است
 کیا چون نخو بسکری تخم است
 چون بدیشی او این جهان استیاست

که در دنیا با او نماند که در این دنیا
 که در دنیا با او نماند که در این دنیا
 که در دنیا با او نماند که در این دنیا
 که در دنیا با او نماند که در این دنیا

زلفان باقی کیاست از این دنیا
 که در دنیا با او نماند که در این دنیا
 که در دنیا با او نماند که در این دنیا
 که در دنیا با او نماند که در این دنیا

دانا بود از سر زانکه بود از سر
دانا بود از سر زانکه بود از سر
دانا بود از سر زانکه بود از سر
دانا بود از سر زانکه بود از سر

که دریب می روی است اشعار من اگر شعر فاضل کسائی کس
ومن ایضاً فی الموعظ

ای خواننده کتاب زند و پارتند زین خواندن زند تا کی و چند
دل بر ز فتنول زند بر لب زردشت چند فوشت در زند
از فعل مستاقمی بی باک وز قول حکیمی و خردمند
در فعل بغضل شو میفرای در قول رواند که بروید
پندم چو دمی سخت خود را محکم گم می بند در بند
چون خود تختی چن که گونی پست بود دروغ و ترغند
زی مرد حکیم در جهان نیست خوشتر بزه ز قند بجز پند
پندی بزه چو قند بشنو بی عیب چو باره سر قند
باز من کن انجمنان و پسند
پند از حکما پذیر ازیراک حکمت پدراست و پند فرزند
جز راست کوی گاه و بیگاه تا حاجت نمایدت بگویند
کنند است دروغ ازو خرد کن تا پاک شود دهاشت از کند

دانا بود از سر زانکه بود از سر
دانا بود از سر زانکه بود از سر
دانا بود از سر زانکه بود از سر
دانا بود از سر زانکه بود از سر

۲۳

دانا بود از سر زانکه بود از سر
دانا بود از سر زانکه بود از سر

دانا بود از سر زانکه بود از سر
دانا بود از سر زانکه بود از سر
دانا بود از سر زانکه بود از سر
دانا بود از سر زانکه بود از سر

دانا بود از سر زانکه بود از سر
دانا بود از سر زانکه بود از سر
دانا بود از سر زانکه بود از سر
دانا بود از سر زانکه بود از سر

بیت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام
بیت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام
بیت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

گشت بدخت جهان شد بفرخ سدا
دیو پیش تست پیدا و حذر باید کرد
کر مکافات بدی نه طبیعت است
بس بی آرا که بستد زونی آرا می جا
کز بیت امروز بر گردون کشد غر مشه
آن درو آن کوی مایا کت پند باید
چون نخواهی کت دیگر کس عکس خسته
در هر آنگه دیگر کس بگوید عیب تو
مر مره کونی تو آنچت خوش نیاید همچنان
خار در و تا نکرد دست نکش تا نکش
بر کزین از کار با پاکیزگی و خوبی نیک
نیکی گفتت یزدان مر رسول خویش
کزنجوی مصطفی پوست خواهی چایست
چون همیشه چون جان زیت دنیا

هر که اورا دیو دنیا جوی در پهلوی خزند
چند نامی تو زدی و نه زدی و نام باید
چون تو از دنیا چریه او ترا خوا چه چریه
تا بسیار امید و خود هرگز زمانی نماند
ز آنکه فردا هم با خیرت و کشت کت بر کشید
کز بسیار آنت خورده و کربساید آن
دیگر از خیره خیره دل چرا با یاد خلیفه
چشم از عیب آن لختی بیاید خوابید
و بگویم از جواب من چرا با یاد طلبیده
کز نهال و تخم تری کی شکر خواهی چشیده
کز همه دنیا کزین خستق دنیا این کزیده
خوی نیکت امی بر او کج نیلی با کلبه
بس بیاید دل ناپاک بی باکان بر
کرت چون مردان هر کجا دین با دیده

در جهان بیگانه است
در جهان بیگانه است
در جهان بیگانه است

لذت عالمی و از آن جهان
لذت عالمی و از آن جهان
لذت عالمی و از آن جهان

کام و از کردی با کی بیجان بودی
کام و از کردی با کی بیجان بودی
کام و از کردی با کی بیجان بودی

این را در دل خود نگه دار
 که در روز قیامت تو را
 در دوزخ یا بهشت برساند
 و در آن روز تو را
 در دوزخ یا بهشت برساند
 و در آن روز تو را
 در دوزخ یا بهشت برساند

چون غنچه‌ی کبلی حاجت در این پاک با
 دین بندوبی فرار و صعب‌الباب کبود
 راز ایزد زیر این پرده کبود ای سپید
 کر تو کوئی چون بنام کرد ایزد از ما ز خویش
 راز ایزدانی یکی دانا و والا خاندان است
 ابر آب زنده‌گانی اوست سرخ‌نده شوم
 خاندان علم قرآن فرزند شیره ایزد است

این را در دل خود نگه دار
 که در روز قیامت تو را
 در دوزخ یا بهشت برساند
 و در آن روز تو را
 در دوزخ یا بهشت برساند
 و در آن روز تو را
 در دوزخ یا بهشت برساند

دربنی شباتی و سیا و بی و فانی آن میسر مایه

این جان با قدیم نتوان کرد
 اندرین جا که نیست جای مقام
 تو گم شد آن سرید خدا
 خویش را بقول هر کافر
 کور دل را که مغسول تیر بود
 دل زین حق پاک نتوان ساخت
 کاروی مستقیم نتوان کرد
 خویش را مستقیم نتوان کرد
 بد عانی و تیر نتوان کرد
 در عذاب حسیم نتوان کرد
 هیچ جانی فیه نتوان کرد
 سزاوار حکیم نتوان کرد

تو اندر او را با این کس
 حال است این کس
 کس که دیدی که در او فراد
 ز جگر او در او است
 هر که در او فراد
 از آن آید کس که فراد
 بی خودی که جا بود این کس
 این را با او نتوان ساخت
 درین خانه بر آید و روز
 درین خانه بر آید و روز
 درین خانه بر آید و روز

این را در دل خود نگه دار
 که در روز قیامت تو را
 در دوزخ یا بهشت برساند
 و در آن روز تو را
 در دوزخ یا بهشت برساند
 و در آن روز تو را
 در دوزخ یا بهشت برساند

دینکند از اینست که در این عالم
 بدین عالم از اینست که در این عالم
 بدین عالم از اینست که در این عالم
 بدین عالم از اینست که در این عالم

بدرین زمان که این بند از چو پانی
 درین زمانش بند از بهر چو پانی
 درین زمان سوی او چون فرست
 چه خواهد او نشنود چون کردش
 بر این زمان این بند از فرین با
 بر این دو لای بی یوار بسیاد
 بیاید بسبب بریزه کون لای
 همی چسبند هزار اینچرخ آبا
 در نمغنی چه چوادی یاد از استا
 ز تو بر جان تو جور است بسید
 بر ایشان ابرار رحمت مبارک
 نه شاگردی نه استادی نه استاد
 سخت از بندهان کس خیر تو فرما
 ز دید بر کز از پو بود عمت

چگونه کاین علوی کوهر پاک
 حسد او در دنیا مژگان
 و کز بستش بخرمی بن عمیر
 و کرد بر بد مال و ملک و ادش
 ترا ندان جهان ستاعت بند
 بچشم سیرکی بنکر سحرگاه
 تو پذیری که شرف کل زرد
 چسب اگر در دگر خاک بران
 مراد کرد کار این ازین است
 که بسته کنش کرد این در
 و کربانه تداوند اندرین
 در گفت بند هر کس مین
 تو بیچاره غلط کردی راه
 طمع چون آدی زگره وسیله
 ز دید بر کز از پو بود عمت

بدرین زمان که این بند از چو پانی
 درین زمانش بند از بهر چو پانی
 درین زمان سوی او چون فرست
 چه خواهد او نشنود چون کردش
 بر این زمان این بند از فرین با
 بر این دو لای بی یوار بسیاد
 بیاید بسبب بریزه کون لای
 همی چسبند هزار اینچرخ آبا
 در نمغنی چه چوادی یاد از استا
 ز تو بر جان تو جور است بسید
 بر ایشان ابرار رحمت مبارک
 نه شاگردی نه استادی نه استاد
 سخت از بندهان کس خیر تو فرما
 ز دید بر کز از پو بود عمت

بدرین زمان که این بند از چو پانی
 درین زمانش بند از بهر چو پانی
 درین زمان سوی او چون فرست
 چه خواهد او نشنود چون کردش
 بر این زمان این بند از فرین با
 بر این دو لای بی یوار بسیاد
 بیاید بسبب بریزه کون لای
 همی چسبند هزار اینچرخ آبا
 در نمغنی چه چوادی یاد از استا
 ز تو بر جان تو جور است بسید
 بر ایشان ابرار رحمت مبارک
 نه شاگردی نه استادی نه استاد
 سخت از بندهان کس خیر تو فرما
 ز دید بر کز از پو بود عمت

این سخن از آن است که در دنیا هر چه است
همه آنست که در آن است و در آنست که
در آنست که در آنست و در آنست که
در آنست که در آنست و در آنست که

چون گریزم ز قضایا ز قدر من چو بهی
سوی باز آن نخرند ایشان که جوهرشان
خرد و جان سخنگوی که از طاعت و علم
این چرا که اول و جان سخنگوی تو است
اندرین جای کی با بان زیا نگار بسی است
جبه مردمی بخواهد درخت عجب است
از درخت چیست برک و بر خویش سخن
ز او بگریه سبکباش و مکن جای قرار
همگان پر خطه ز آنکه مقیمند در
رایشان یوز گرفتند و ندارند خبر
چون مقیمان به شغول مقامند لیکت
رخزیدار قیون خزه و افسوس کنند
که چه شان با دره ساخته از یکدگر است
در و مندند بجان جمله زمین که بی
هزاران بصر ایشان بوی من نخرند
خرد و جان سخنگوی هماد را نخرند
بریا بند برین گنبد پروانه پرند
جد کن تا بجز از دانش طاعت نخرند
زین چرا که او از ابراحسا بر صند
که بر او فکرت و تمییز تر از برک و برند
پشیر را آنکه ازین بستان بیرون نبردند
خاثره را که میمانش همسه بر سفرند
رو نیابند سوی ناظران بیخبرند
زان چو آهوی بود روی گنبد و با بطنند
بیک از ساخته خویش همسی بگذرد
و آنکه خبر که همه تباه و افسون بخرند
همگان گیسند و رو خاسته بر یکدگرند
جز همه آنکه زیا نگار بود نشان نخرند

این سخن از آن است که در دنیا هر چه است
همه آنست که در آن است و در آنست که
در آنست که در آنست و در آنست که
در آنست که در آنست و در آنست که
در آنست که در آنست و در آنست که

این سخن از آن است که در دنیا هر چه است
همه آنست که در آن است و در آنست که
در آنست که در آنست و در آنست که
در آنست که در آنست و در آنست که
در آنست که در آنست و در آنست که

این سخن از آن است که در دنیا هر چه است
همه آنست که در آن است و در آنست که
در آنست که در آنست و در آنست که
در آنست که در آنست و در آنست که
در آنست که در آنست و در آنست که

بسیار عظیم است که در این کتاب
 است از آنکه در این کتاب
 در این کتاب بسیار است
 در این کتاب بسیار است
 در این کتاب بسیار است
 در این کتاب بسیار است

اور در خلق جهان جمله پیشان کتر
 شیردادار جهان بود پدیشان شکفت
 من پیشان تکرم جا بل سحر ما
 سودمند بود خلق جبارا چون شکر
 آن شکر نفع همین کرد و تیار در
 منکر سوی کردی که چوستان خلق
 پند چو دمی چکونی سخن حکمت و علم
 سخن خوب خردمند پذیرد و جگر
 مرم من شده و نهادد ام از خانه پیش
 اگر این کورده لارا تو مردم شری
 چون پری چون پریند که صلح و
 پس با تو و سجاد و مردم دره من
 سخره دیو شوی که پس ایشان روی

چه عجب که پسران چو پدرو او کردند
 کرازشان بر مندا اینک کجا کجند
 که خرازا حکما باز بشیران شکرند
 جان من با فدایشان که بطبع شکرند
 دشمن و دوست بدیشان همی نفع برند
 پرده بر خویشان بیخودی می درند
 این خزان که چو خمر کسره از بند کردند
 سفنا جمله مردم بقیاس حجرند
 زین ستوران که بچیل و سفایت کردند
 من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند
 که شرمه البیس لعین و احشرند
 تو بقره و سپس عاصه که ایشان بقرند
 زانکه ایشان همه دیو حسیرا خردند

بنجای کاران بسیار از این
 بنجای کاران بسیار از این
 بنجای کاران بسیار از این
 بنجای کاران بسیار از این
 بنجای کاران بسیار از این
 بنجای کاران بسیار از این

این کتاب بسیار است
 این کتاب بسیار است
 این کتاب بسیار است
 این کتاب بسیار است
 این کتاب بسیار است
 این کتاب بسیار است

این کتاب بسیار است
 این کتاب بسیار است
 این کتاب بسیار است
 این کتاب بسیار است
 این کتاب بسیار است
 این کتاب بسیار است

بیت نبی است در آن دنیا بی شک
 مدحی که در آن عالم است
 بی شک است آنجا که افلاک را گشته است
 بپوشانند چو کوه بستان
 بپوشانند چو کوه بستان
 بپوشانند چو کوه بستان

بدین محمد ترا گشتن من
 بغوی چه نازی فرازی با من
 اگر من بگفت محمد بیغم
 بعدیست پرست از تو ترا گوا
 تم مستعین محمد بشرق
 چه خواهی ازین مستعین محمد
 چه داری جواب محمد بشر
 چه پیش آید تان من محمد

بیکبار از او در سجده و کمر از او در سجده
 بیج چون کوه ز طاعت او در سجده
 این شاهنشاهی خلقی از او در سجده
 کل این شاهنشاهی خلقی از او در سجده
 این شاهنشاهی خلقی از او در سجده
 این شاهنشاهی خلقی از او در سجده

ومن غرر افکاره

تا بدن انوار در بر خوشتن آسان کنند
 بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند
 تا بطاعت چرخ و انجمنان همی جوان کنند
 که لطافت خاک بیجان را همی جان کنند
 آنچه او بدان همی حسانا الهوان کنند
 بگرد او را همی رود و پر مر جان کنند
 خاک بستار همی چون نیت بیان کنند

بپوشانند چو کوه بستان
 بپوشانند چو کوه بستان
 بپوشانند چو کوه بستان
 بپوشانند چو کوه بستان
 بپوشانند چو کوه بستان
 بپوشانند چو کوه بستان
 بپوشانند چو کوه بستان
 بپوشانند چو کوه بستان
 بپوشانند چو کوه بستان
 بپوشانند چو کوه بستان

در عالم غیب بود که با کمال
 در عالم غیب بود که با کمال
 در عالم غیب بود که با کمال
 در عالم غیب بود که با کمال

دوستی دشمنان دینت زبان داشت
 با هم برین کز شود ز کثری منبیاد
 نیز نه بسند و اگر نه بگویت
 بر کسی خوب نیست فربت فریاد
 روز پس جایی که در خور او سیله
 مطرب شاید نشسته بر در بیاد

و من نصیحا

بالای بخت چون در درو کو بر نه
 کز نور هوس درو عالم و آدم منور نه
 اندر مشیت عدم از خفتد و چون
 بر درو مصورند و سله نامصون نه
 محسوس نیستند و بختند در جواس
 نامیند در نظر که نه مطلق نه انور نه
 پروردگان دایه قدسند در تمام
 کو بر نیسند اگر چه باوصاف کو بر نه
 زین سوی آفرینش و ذات سوی کایا
 بیرون اندرون زمانه محب او نه
 اندر جان فیتد هم ایشان و هم جان
 کویند هر دو هر دو جانند ازین قبل
 این روح قدس آمد و آن روح جبریل
 بی بال در دشمن سینه کشاده پر
 با کرم و سهر و عالم تشنگ تر زمان
 در مانعند در تن ما روح پرور نه
 در هفت کشورند در هفت کشور نه
 یعنی فرشتگان پراتد و بی پر نه
 بی پر بر آشیانه علوی همی پر نه
 چون خاک باد هم نفس آب و آذر نه

در عالم غیب بود که با کمال
 در عالم غیب بود که با کمال
 در عالم غیب بود که با کمال
 در عالم غیب بود که با کمال

و آن کس که در عالم غیب
 با بختی که در عالم غیب
 در عالم غیب بود که با کمال
 در عالم غیب بود که با کمال

و آن کس که در عالم غیب
 با بختی که در عالم غیب
 در عالم غیب بود که با کمال
 در عالم غیب بود که با کمال

چو باد صحرای آفاق بود
 چو زین روی صبح صبح
 چو باغ گلستان از باغ
 چو باغ گلستان از باغ

فردا چه پدید آید چه امره
 آنرا که بایستش ستودن بگویند
 چون حرب شمارا بسخت گنم تک
 چون حجت گویم بر از روی من آید

اینجا سیک بنده و زیند نشاید
 و آنرا که بگویند شاید آید
 هر چند که بسیار بیایند و آید
 که پنج هزارید بشیری مگر آید

وصف اللیل و النجوم و اصبح الریح

شبی مشک نکت و دراز و مجاد
 بگو آرزو نسرق کردون مین
 کشیده مظلله سپهر بر ثریا
 چو بر روی خنک خون بردست جو
 هوا چون خمیر سبکا بر تیره
 شمال اندر رو کر کشیده نداند
 که ز پیوش دل و طبع ره باد کرد
 حجه بان لبالب خلیجی
 سینه کرده عنبریت بر زهره کرد

چو ز نفین میب در بهران دلبر
 بختیرو از روی عالم مقیتر
 فردا بسته دامنش رکوی عنبر
 برو سه فلک بر ثریا منوره
 ستاره چو حسا نمون مجرب
 فراد از نشیبی و زکوه کرد
 دل شبه بیتی و بیع خضمنه
 روان گشته ز بهر در بجا خضر
 از انجم کشیده بر پشت و خنجر

هر چه که آید در وقت ایام
 چو باد صحرای آفاق بود
 چو زین روی صبح صبح
 چو باغ گلستان از باغ

چو باد صحرای آفاق بود
 چو زین روی صبح صبح
 چو باغ گلستان از باغ
 چو باغ گلستان از باغ

چو باد صحرای آفاق بود
 چو زین روی صبح صبح
 چو باغ گلستان از باغ
 چو باغ گلستان از باغ

این مضمون در کتب معتبره
 از کتب معتبره است و در کتب
 معتبره است و در کتب معتبره
 است و در کتب معتبره است

بدشت کلرغ تبسریان پر کل
 کل سرخ چون روی جوان ز غفلت
 چو در سبز کله خوش آواز رودی
 کسبی بر طاری و خورشید رخسار
 فراز و نشیب از کل سرخ کوی
 کل آستان از بادمانند مریم
 جهان جوی رحمت او کشته حیران
 بهار جوانی زستان پسری
 جوانی چو شخص نوی چون حقیقت
 جوانی ستوده است مدحت مراد
 که سادات جمع جوانان جنت
 در دنیا جوانی که از وسع نهیم
 ز پیری برینج است هر کس مکرمن
 کسی کو پی در پیر شیر کرد
 رخ کل مصنف کل رخ مرعز
 بنفشه چو زلفین جانان معطر
 سر اینده بلبل ز شاخ صنوبر
 چو تیغ علی بود در کتف کافر
 که دریای سبز است بر موج کوهر
 هزاران پسر را و از چار مادر
 سخن کوی در وصف از ماند مرعز
 بر تاز چون روز و شب یک زدیگر
 چو پیری جناب ضعیف و مرود
 بیست و جز این نیستش بر سر مخز
 نبی گفت هستند شیر و شتر
 بجز موی چون شیر و چون قیر
 که از وی سیدم آبل پیر
 روز است او راست از خلق کیر

این مضمون در کتب معتبره
 از کتب معتبره است و در کتب
 معتبره است و در کتب معتبره
 است و در کتب معتبره است

این مضمون در کتب معتبره
 از کتب معتبره است و در کتب
 معتبره است و در کتب معتبره
 است و در کتب معتبره است

این مضمون در کتب معتبره
 از کتب معتبره است و در کتب
 معتبره است و در کتب معتبره
 است و در کتب معتبره است

کشته پیش تو دل کشته پیش تو
 خنجر خنجر کزین درای جان کشته
 جانم کزین کشته زینجا جان کشته
 زینجا جان کشته زینجا جان کشته
 زینجا جان کشته زینجا جان کشته
 زینجا جان کشته زینجا جان کشته

چرخ کرد این بسی برآورد است
 ششبر که گان نماز با کرمین
 بر کرمین کردین همسر نو با
 عسکر را بخت طاعت است
 که شناسد که چیت از عالم
 چون من بر سگتکی است چرا
 تو چگونگی که مرچرا با است
 ناپدید آید شتر و خرو کاه
 این یکی بر عهد چو بوزنگان
 تا ز بهر یکی که چنجه سال
 هر ترا خانه درینغ آید
 پس چگونگی ز بهر ایشان کرد
 تو یکی هند باج ندیشان
 این مکانی خطا و آخرت

فوسه و فوسه که ز منسدن بود
 زنتش پور ماتد با شاپور
 ای برادر موکل است دیوه
 شکرش را ارادت کرد
 غرض کرد کارش غرض
 آسمان بی نقاوت و فطوره
 این همه خاک آب و طمکت بود
 مار و ناسبی و گرد و زنبور
 پای کوبید بنغمه طنبور
 عسکر که آشتی ناز و طوبه
 زین نسر و با یکان دل شوره
 آسمان زین غنچه و شکر
 چون بدست خنجر ای جور و قضیه
 دور باش از چنین مکانی دور

زینجا جان کشته زینجا جان کشته
 زینجا جان کشته زینجا جان کشته
 زینجا جان کشته زینجا جان کشته
 زینجا جان کشته زینجا جان کشته
 زینجا جان کشته زینجا جان کشته
 زینجا جان کشته زینجا جان کشته

خانم کلیمه
 درینجا جان کشته زینجا جان کشته
 زینجا جان کشته زینجا جان کشته
 زینجا جان کشته زینجا جان کشته
 زینجا جان کشته زینجا جان کشته
 زینجا جان کشته زینجا جان کشته
 زینجا جان کشته زینجا جان کشته

از همان وقت که درینجا جان کشته
 زینجا جان کشته زینجا جان کشته
 زینجا جان کشته زینجا جان کشته
 زینجا جان کشته زینجا جان کشته
 زینجا جان کشته زینجا جان کشته
 زینجا جان کشته زینجا جان کشته

انقدر بگردد و رفتن برود و اهل کس
 این سال آمدن کون بود
 با این بوی ناز و نغمه ای
 این بودت و در کون
 و این بدعتی بودی که
 با این بوی ناز و نغمه ای
 این بودت و در کون
 و این بدعتی بودی که

تا بسنگام خواندن نامه
 از بدو نیک و ز خطا و صواب
 همه خوانند بر تو چنین نما
 بادل عقل با کتب رسول
 بسنده کار کن با امر خدا
 جز بر سینه زنده و استغنا
 گریبانی حاصل ستر بر تو
 باز کی گردد از تو خشم خدا
 ای پسر شجرت از بر کن
 که پراز حکمت است همچو پیر

و من اشعاره رحمه الله

با جوشن نماز کن ای هوشیار
 تا بر تو نوحه رجه مایه که نشیت
 تا بر سرت بگشته بسی تیره و زهار
 چون بزناغ بود سرت عارضت چو
 گر ماه نیز شیر بناید از آسمان
 بر قمر کون سرت که فرو بختیت شیر
 ز او ای چاشت بود کمانی که در جهان
 کاریت جز که خورنه قایمست و نه کثیر

این بوی ناز و نغمه ای
 این بودت و در کون
 و این بدعتی بودی که
 با این بوی ناز و نغمه ای
 این بودت و در کون
 و این بدعتی بودی که

این بوی ناز و نغمه ای
 این بودت و در کون
 و این بدعتی بودی که
 با این بوی ناز و نغمه ای
 این بودت و در کون
 و این بدعتی بودی که

این بوی ناز و نغمه ای
 این بودت و در کون
 و این بدعتی بودی که
 با این بوی ناز و نغمه ای
 این بودت و در کون
 و این بدعتی بودی که

نوشته شده است که این کتاب
در زمان حضرت علی بن ابی طالب
در مدینه منوره نوشته شد

تا آنجا که بر قوی را چو جادو بان
خمید گشت و گشت شدن قامت
وز تو ستود گشت بماندی ازو نفوذ
بگرز زوز کار چه حاصل شدت جز آنکه
دین را طلب نگریدی دنیا زدست
نیات دور کرد و دین را نیشل تراست
شراست جمله دنیا خیر است و دین همه
خوش خوش فروود خواهد خوردنت نورگان
زین گنیش صد گن و دین زین دین او
شیر زمانه زود کند سیه مرد
خیره میانمای هر این آرموده را
گرمی بگره خوابی تیر گار جوشش
دین عالم بزرگ ز جسر چه کرده اند
در می برد خوبستدین زندگان

این چسب بزرگ در چین کند که بر
بی نور مانده رشت شدن قامت هر
انگس که از روت همی کرد می بغیر
با سرت و در نع فرو مانده حیر
بچون بسوس تر نه شیر می نه خمیر
که شربان داشت ترا بستن شیر
این شربان داشت از خیر خیر خیر
موش زمانه را قوی ای بخیر پدر
بینه ش اگر بوشد بصیری و تروید
چون قوی بخردی زین شیر شیر
کز یک نام است خرد مند آخیر
بس باشد ای بصیر خرد مرد او ز
از خاستن بر پس تو ای عالم صغیر
بودش بجز هر چه ای برود ز تیر

در زمان حضرت علی بن ابی طالب
در مدینه منوره نوشته شد

این کتاب در زمان حضرت علی بن ابی طالب
در مدینه منوره نوشته شد

کتابخانه ملی ایران
تاسیس شده است

این است که در کتابت بر آن کلمات از کتب معتبره نقل شده است و در بعضی کتب نیز از کتب معتبره نقل شده است و در بعضی کتب نیز از کتب معتبره نقل شده است

اینجاست که اگر تو متری بین خویش
 و بر سنگری و صیت او را بچل خویش
 علم علی نه قال و مقال است عن فلانا
 و قرار کن بدو و بسا موزه علم او
 کتاب حیات زیر سخنانی خوب است
 پندت و ادحجت کردت اشراق
 حیدر امام تست شبر آنکلی شبیر
 پس خود پس از رسول بیاید همی سفیر
 بل علم او چو در یتیم است بی نظیر
 تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر
 آب حیات را بخور و جاودان همی
 ای پور پس مبارک پسندید پندیر

ومن عجائب شماره

آن چشبر کرده بدین کوی مدور
 آمد بر خم تیرکی و نور برون تاخت
 هر وعده و هر قولی که کرد این گفت
 من قول جانز ابره چشم شوم
 قولی جسمم که زکریا کتابت
 هر قول قلدر ابره چشمت بشنو
 هر قول مدور سخن باشد کارنا
 کوینده دگر کون کند ساعت دیگر
 چون سرو سهی قدم کرد و چو چنبر
 مانند شب تیره پس روز نمود
 آن عده خلاف آمد و آن قول مراد
 فشکفت که بسیار بود قول مض
 قولی بزبان گوید شرح مغه
 هر قول زبناز ابره گوشت سبک
 کوینده دگر کون کند ساعت دیگر

این است که در کتابت بر آن کلمات از کتب معتبره نقل شده است و در بعضی کتب نیز از کتب معتبره نقل شده است و در بعضی کتب نیز از کتب معتبره نقل شده است

این است که در کتابت بر آن کلمات از کتب معتبره نقل شده است و در بعضی کتب نیز از کتب معتبره نقل شده است و در بعضی کتب نیز از کتب معتبره نقل شده است

این است که در کتابت بر آن کلمات از کتب معتبره نقل شده است و در بعضی کتب نیز از کتب معتبره نقل شده است و در بعضی کتب نیز از کتب معتبره نقل شده است

دستگیر ازین کجای نبوده است
 تیر و زلف و جان سودا
 درین حقیقت بنیاد
 بران پس نبوی
 میزای غلغله زمان
 بران پس نبوی
 درین حقیقت بنیاد
 بران پس نبوی

کجای نبوده است
 تیر و زلف و جان سودا
 درین حقیقت بنیاد
 بران پس نبوی
 میزای غلغله زمان
 بران پس نبوی

۵۱
 کجای نبوده است
 تیر و زلف و جان سودا
 درین حقیقت بنیاد
 بران پس نبوی
 میزای غلغله زمان
 بران پس نبوی

و آنگاه درین حسن تراجم رنگی داد
 بکشت درین مجر ترانج در خوب
 هر که که ترا باید در جگر گنگ خویش
 فرما بر و بند است ترا جگر گنگ تو
 بکشد مرا بسته و بر هر پسر بکنم
 و آنجا مرا بخود این خون لکھے
 تا راه بدید این دل گمراه بچویش
 بنمود مرا راه علوم قدما پاک
 بر فضا شمره هر روز بگشت بند
 تو ال عمر کر نبود و در سنا بن توان
 تا به سحلی دیدی کتابت ترا
 در نفس من ای علم عنایت الهی
 آزاد شد از بندگی از مران
 بندیش که هر دم میرت به بچو رویت

کجای نبوده است
 تیر و زلف و جان سودا
 درین حقیقت بنیاد
 بران پس نبوی
 میزای غلغله زمان
 بران پس نبوی

کربانی از دلش از زبانش بر
 و نجاتی که از او بدست آید
 بجز آنکه در دنیا نماند
 و در آخرت برسد
 و اینست که در دنیا نماند
 و در آخرت برسد
 و اینست که در دنیا نماند
 و در آخرت برسد

چه کم آزاری نباشد مردمی که مردمی
 کرکند درنده و نند و در سیاهان کرکند
 نفع و ضرر و خیر و شر از کار و بار مردم
 تن بگردد که دردی هر جانت را در جگر کند
 پیش جان تو سپرد دست یزوان گشت با
 خواب و خوراک تن تیروات تو مر جانت را
 مردمان بر تو بخندد ای برادر بی مکان
 کشت که خوردی پروردی یکی همان چون
 داد تن و ادای بدیهه جازا بدش داد و داد
 جانت آزادی نیاید جز بعلمت که
 مردم و انا مسلمانست فخره شدش کس
 تن بجان یاید خطر زیرا که تن ننده بدست
 جان مردم داد و وقت نیم از علم عمل
 جانت دادانش کمند ز روز خچنی

و اینست که در دنیا نماند
 و در آخرت برسد
 و اینست که در دنیا نماند
 و در آخرت برسد
 و اینست که در دنیا نماند
 و در آخرت برسد

۵۲

جانت را در خاک و خاک
 خاک نیز در خاک و خاک
 خاک نیز در خاک و خاک
 خاک نیز در خاک و خاک

ای جوان مراد این تن خفته است
 زنده بچکال از آزار است
 در غم کز آنست چون غم کز آنست
 و اندک از آنست که در غم کز آنست

از تو که در دهر کز آن کس
 من جگر خردم زین کس
 از تو که در دهر کز آن کس
 من جگر خردم زین کس

از تو که او را این کتی بستند
 بار دیر تو هرگز باز آید دست
 من جگر خردم زین کس
 من جگر خردم زین کس
 خرد پس خود دید تو پس مان
 خوار کردت بارگاه شه میر
 تن که ز خوار کرد چون کوشش
 چاکر خدایت که کرد جز کوهی تو
 کر تو بدستی که فضل تو بر خرد
 فضل تو بر که و تو عقل سخن بود
 عقل سخن در آنگاه که آید
 کار خرد چیز نیست جز به تیر
 عمر ترا چون بوش خویش جان بود
 کردی تدبیر تو و لیک تمسب
 بد تو خرد راه میسازد زین کس

از تو بسیار خردم تو بسیار
 ای شده چو کانت پشت در بر تو با
 زین کس خردم زین کس
 اکنون در زین کس میری خردم
 در طلب خاک خردم زین کس
 خوش محروم آن عدو که کرد مرا خوا
 اینست و افند زین کس و زشت یکی عا
 چیت کجا مانده زین کس و شکوه آ
 عقل سخن نیست جز که هر چه عا
 چون تو همی مست کرده دل میشا
 کار سخن تیر نیست جز به تمسب
 خوابی تو عمر و باشش خوابی عا
 کس می لیسکن سرود و یا فقه و سکا
 زین کس زین کس گشت کنبد و آ

عقل بر جانست ای کس
 سخن تو را بر جانست ای کس
 سخن تو را بر جانست ای کس
 سخن تو را بر جانست ای کس

چون زین کس باقی کس
 پس چه توانی از جان کس
 است هر چه هست از جان کس
 چون زین کس باقی کس
 پس چه توانی از جان کس
 است هر چه هست از جان کس

از تو که در دهر کز آن کس
 من جگر خردم زین کس
 از تو که در دهر کز آن کس
 من جگر خردم زین کس

سوزنی بود که در کوه های
 چون بزمی از غنچه های
 نیست طرزین خرمی که
 و در قو و دوست که
 و در بطاعت که
 و در غم که
 و در غم که
 و در غم که

و آنکه تبت کوه گرفت کمنه کاه
 از دولت آنکه دهمی بصیت اقرار
 سوزنی بلا کت عافیت در این بار
 باز در افقی بجاده جهان نکون
 نیست دروغ ترا خدای خرید
 مصصیت را بدین دروغ میا چا
 چونکه قوازدین برده شدی بن با
 ای شده مکره بدو خفتت بسما
 با توندین و نه قول ماند نه کرد
 چون سوی طبع چشم مردم ناپا
 که چشم میرزور با فتنی شب تا
 بر زنی احسن سر عزیز بدوا
 دست بخرد ترانه میروند پند
 ایرد اشده ترا بحشر نکند

سوزنی بود که در کوه های
 چون بزمی از غنچه های
 نیست طرزین خرمی که
 و در قو و دوست که
 و در بطاعت که
 و در غم که
 و در غم که
 و در غم که

سوزنی بود که در کوه های
 چون بزمی از غنچه های
 نیست طرزین خرمی که
 و در قو و دوست که
 و در بطاعت که
 و در غم که
 و در غم که
 و در غم که

سوزنی بود که در کوه های
 چون بزمی از غنچه های
 نیست طرزین خرمی که
 و در قو و دوست که
 و در بطاعت که
 و در غم که
 و در غم که
 و در غم که

نیاید بر آن دست بهر
وزین بر یک صفت و نیز دیگر
نه بر هیچی از جمله این نه صفت آن
وزین بیت و کلمات یکی با ایشان
همی گویند آن پادشاه پدید
بماند همین از همیشه است پادشاه
بیکه ز جفت و نیک زدی کجا
بماند همین از نیاید بس که
بماند همان کان می رود ایشان
گفته که دیدست که در شش او
بماند همین در همیشه همان
نیاید مگر زبان نه همان همان
نه همان یک چون هر یک مخالف
از ایشان یک که است بدنه

نشسته بنظر است بر همان دختر
زاد است نه هیچ پیش و نه کمتر
چون متر آید بر آن شش که کمتر
و اگر حمله کنند او را محتر
بماند دیگران پادشاه خاموش
پس یک که بود و مخالف کبوتر
بماند بر کار جدا یک زد دیگر
که خانه همین است شان جامی و خود
شد آباد و بس نیز شد زیر و از
جایز که حسیه زاید که شتر
ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر
نه این دو کبوتر بسیار بد دیگر
و که چه پریشان کن بود و بود
در شاه و پادشاه است پادشاه

دردی که در دل است و در دهن است و در کف دست است و در کف پا است و در کف دست است و در کف پا است

در عجز و بی سستی که در شان کرد
کار و بقران گفت که بدست
چون جعفر و مقداد و چو سلمان و علی
آیند است کجا جویم و آن جیت و محضر
کانه دست پر کند شد آنچه متبر
مضمون بدان جیت در خلق عجز
بشیر و تیز است و سراجت
روشن کندش ایزد بر کافه کافر
جز حق نبود قول جانداور اکبر
با سپه مقدم نبود او موخر
مردم هر ایم ز پیغمبر و مضطر
وین سرو بنا وقت بکنند چو سپهر
بر مردم در عالم این است محضر
هم نشود هر مومنی هم در کدر

چون چرخ استم و آیت محکم
کرنده بخوانیم بی آیت بیعت
انصوم که در زیر شمع است کرده
کنند که گنون آنش و دست بگنونا
کف ز که در آخانه شیرانه آندست
اسما هم یاران سولند و سستی
گفتم که بعت آن در پید است که
گر خواهی هستن بدین کافر اورا
چونست که امروز نماند است از انصوم
مادست که گیریم کجا بیعت زدن
ماجرم چه کردیم ترا دیم بدان وقت
رویم چو گل زردش از درد جانت
زاده شد که خاکست و نبات است و نبات
ادوار که مخصوص این جهان ترن

در کف دست است و در کف پا است و در کف دست است و در کف پا است

کافی است که در کف دست است و در کف پا است

در کف دست است و در کف پا است و در کف دست است و در کف پا است

از اول اختر رسیدم و آنجا
 زینت شهر رسیدم و آنجا
 زینت شهر رسیدم و آنجا
 زینت شهر رسیدم و آنجا

یزد چه بخواه که شایه در دست
 روزی بر رسیدم بد شری کازرا
 شری که همه باغ پر از میوه پر از گل
 صحرایش منقش همه مانند دیبا
 شری که در او نیست جز از فضل سناری
 شری که در او دیبا پوشش حکیمان
 شری که من آنجا بر رسیدم هر دو
 رفتم بر در بانشن کفتم سخن خورش
 بر ای میباید است و این خاک من
 این خج برین است پر از اختر عالی
 رضوانش مکان بر دم چون این بشیم
 کفتم که هر نفس ضعیف است نژاد
 دار و نخیزم به کز بی محبت و بران
 گفتا مبرانه و من بجای طسیرم

و شواری آسان شود و صعب میر
 اجرام فلک بند آفاق منجر
 دیوار مرتن همه و خاک شجر
 آبش غسل صافی مانند کوشر
 باغیکه در او نیست جز از عقل صنوبر
 نه بافته ماده و نه بافت ز
 آنجا بطلب حاجت از این منزل گذر
 گفتا مبرانه که بش کانت کوهر
 هم در گرانمایه و هم آب مطهر
 لا بلکه بشت است پر از پیکر دلیر
 از گفتن با معنی و زلفا چه شکر
 شکر به سستی توج این گونه صفه
 و ز در دیندیشم و میندیشم شکر
 برین کج آن علت مشروح و غنیر

از حال سواد
 زینت شهر رسیدم و آنجا
 زینت شهر رسیدم و آنجا
 زینت شهر رسیدم و آنجا

در کس که در این کوه پندار
 این کوه پندار که در کس
 در کس که در این کوه پندار
 این کوه پندار که در کس

این کوه پندار که در کس
 این کوه پندار که در کس
 این کوه پندار که در کس
 این کوه پندار که در کس

ای علم زده از فضل او
 ای علم زده از فضل او
 ای علم زده از فضل او
 ای علم زده از فضل او

هر کس که زیارت کندش هست مقبر
 امروز مرا بس حقیقت قوی آن
 صدر محبت امروز باین دست و آن
 لیکن پنجم مهری محکم ثبت بود
 بر خوردنی و شربت من بهر سزود
 هر روز بتدریج رسید ادعوی
 مانند معصوم شد رخسار عطر
 چون خاک بدم هستم امروز معصوم
 زیر شجر عالی بر سایه و شتر
 رو به بشنیدی که شود بهر خضع
 کز دست طبایع نشود نیز معصوم
 که نوردی این عالم تازی شود انور
 کوی که چنین است کس از انظار چون
 بل که حکم و علم مشایخ است مصون

کوی بقلان بجای یکی سنگ شریف است
 آذر انجم خوانند ما از یو بسنگی
 و تا که بگفتش من اینست نیرزد
 کفایت جسم راهی باقیست و بر باد
 ز آفاق و ز افق هر کوی حاضر کردش
 را خنی شده و هر بگرد آنگه دارو
 چون علت زایشد و جفا در باغم
 از خاک هر ابر فلک آورد چه یاقوت
 دستم کیف دست نبی داد به بیعت
 دریا بشنیدی که برین آید از آتش
 نور شد تا آنکه کند یاقوت از سنگ
 یاقوت نم آنک و خورشید من کس
 از شکم با نگرید بشیر
 سینه بهشت نمود زبانه

ای علم زده از فضل او
 ای علم زده از فضل او
 ای علم زده از فضل او
 ای علم زده از فضل او

و این کجاست که
 عالم و سایر
 زین عالم
 از این عالم
 از این عالم

ای علم زده از فضل او
 ای علم زده از فضل او
 ای علم زده از فضل او
 ای علم زده از فضل او

کلی پنهان و درین عالم از دور دوری
 طبع ساد و طبع ساد و طبع ساد
 طبع ساد و طبع ساد و طبع ساد
 طبع ساد و طبع ساد و طبع ساد

کار و نیای فریبند همه تا خشن است
 پس و نیای فریبند تازه نه
 چون خبر گشت بنا گوش چه سینه تو
 چند تازی پس این پیروزان شست
 عمر سری چه جوانی مده ای پور بیار
 تیرت انداخته شد نیز کار از آن
 کرده کرد آن و فریانت همی بر دو چو
 تا چه چو کانت بگرد این فلک چو کار
 بایه کرد از بد و برینک هزار آسرت
 بخرد کوش چو دیوان چه دوی از آن
 باز باید شدن از شر سوی خبر بطبع
 بخت خیر است خرد و شرم و شرم تو
 خرد آغاز جهان بوده تو انجام جهان
 خرد است اگر ترانده شد ستم بدو
 خرد است که چون بدید فرستاد بدو
 چون بیار از جهان خواست فرستاد
 بر سر او ترا عقل پسند است قریب
 کرد بازار بگرد اینک احوال سین
 آب جونی و سفار چه سفال است
 کز فرازی سوی پستی بطبع آید
 خیر آب روان از چکنی سر بفر
 باز کرد ای سره انجام بدان نیک آید
 بر زمین شیر و پنکته و بیوا باشد و
 نه خداوند جهان با تو سخن گفت بر
 هر ترا زو خرد و علم عطا بود و
 بره خیر ترا علم پسند است نه
 چو تو خود میسگری من نخم قصه
 جامه خواهی تو و مشکوار مدار از آن

طبع ساد و طبع ساد و طبع ساد
 طبع ساد و طبع ساد و طبع ساد
 طبع ساد و طبع ساد و طبع ساد
 طبع ساد و طبع ساد و طبع ساد

کلی پنهان و درین عالم از دور دوری
 طبع ساد و طبع ساد و طبع ساد
 طبع ساد و طبع ساد و طبع ساد
 طبع ساد و طبع ساد و طبع ساد

کلی پنهان و درین عالم از دور دوری
 طبع ساد و طبع ساد و طبع ساد
 طبع ساد و طبع ساد و طبع ساد
 طبع ساد و طبع ساد و طبع ساد

در این عالم که همه را در بند خویش
 در این عالم که همه را در بند خویش
 در این عالم که همه را در بند خویش

بچپ راست دست است بر روی دین
 بچپ راست شدت از دین کفر
 خود چنگال چو پهل خود ز مال تمام
 بر پیش یکی مشکل گوید ششم
 سوال تو چو در ماند بگوید ششم
 مگر کن بر سخن سرودش زیرا که اندو
 دیشتر از تو که هر روز جهان دیوانه
 رد و تار یک شای بود سپید دین
 او گسترده شود که کند دین
 لم کانا عمل بود بد کردش بود
 وی جان سوی امام حق باید کرد
 آن بگفتی آنکست ز خرد است

به دین سست ای پسر از تار طراز
 بر در اعدش بچپ راست بر راست
 نکند که چو ده انگشت بر پیش بجان
 سخن را ضیافت که آوردی با
 بر مویب صلواتی خوش خواهد بود
 نیست آنگاه بنه ز ای پسر از زمین
 چند که منبر و محراب بدیشان بود
 خرد عرش هم اکنون بکند مالک
 باز شیطان زمین آید باز از پرده
 باز کردند سر انجام و نباشد دنیا
 که طاعت چو کنی بهی چه سوی حجاب
 با تشکر خرد خرد را مگر از

در این عالم که همه را در بند خویش
 در این عالم که همه را در بند خویش
 در این عالم که همه را در بند خویش

در این عالم که همه را در بند خویش
 در این عالم که همه را در بند خویش
 در این عالم که همه را در بند خویش

و من مو اعظم

ای تر از تو نیست و نماند

در این عالم که همه را در بند خویش
 در این عالم که همه را در بند خویش
 در این عالم که همه را در بند خویش

در آرزوی آن باشد که در این عالم
 هر چه که خواهد بود در این عالم
 بر او آید و در این عالم
 هر چه که خواهد بود در این عالم

و منه ایضا قدس سره

خواج که تو تابع زانی روایت چیست پس
 در اصول دین چه عاقلان نظر باشد و لیس
 که اصول دین نشاید گفتند نه شاید شنید
 و در تعلیم بی حاجت نباشد در حصول
 حجت اندر اصل دین که با کمال عقل
 آتش و کونی پیغمبر بین اندر سخن
 چون تو فرمان محی را همی منکر شوی
 گفتندی عاقلان گفتن شاری با
 چون اجماعی حکمی حاجت نیاید
 که برای خود کنی و که بر آری توقیر
 پس در اخروی با خلق کونی ضامنم
 کردی آن نیست آنچه آموخت پیغمبر خلق
 چون این اندر محمد با نباشی دوست

نیک بزرگان سخن در نهایت چیست پس
 زانیا در دین بجهان طاعت چیست پس
 بر نماز زیاد در اول بانگ قامت چیست پس
 هر تر از جمع شاکردان بایست چیست پس
 هر زمان از عقل با خصمان بکایت چیست پس
 بر سر کرسی ترا چندین عبارت چیست پس
 شفته اجماع و تعلیم جماعت چیست پس
 خود کونی تا امامت با رسالت چیست پس
 مدعی اعراضه کردن کلاه حاجت چیست پس
 ای کجاست در دو استخالت چیست پس
 که صبار دین نشان باشد حیانت چیست پس
 آنچه خصمان داشتندش جز دیانت چیست پس
 رسماً بوجمل وارنده رجالت چیست پس

انکار و اقدار
 این است که در این عالم
 هر چه که خواهد بود در این عالم
 بر او آید و در این عالم
 هر چه که خواهد بود در این عالم

در این عالم
 هر چه که خواهد بود در این عالم
 بر او آید و در این عالم
 هر چه که خواهد بود در این عالم

دوم پیکر کس که بخت ملک است
دوبیاضی از خنجر و کمان
دوم پیکر کس که بخت ملک است
دوبیاضی از خنجر و کمان
دوم پیکر کس که بخت ملک است
دوبیاضی از خنجر و کمان

و ادمین بی کمان تخی بدست
وز کرو بیسکه بار سون کت
این ستوران کرده در گردن
من چه کردم اگر بران سابل
یا توت چه کار بود اورا
لاجرم امتش سیکت او
دو مخالف بگو اندامت
برده گشته بکمر این ضحفا
بجزای شیدم بکشتن
هر چه کان گفت ای کوز چنن
دینت مسکر حرام کرو چو ک
دو مخالف امام گشتند
نشاند ما بدین سن بکت
لیکن اند رال شان است

روز شد از نیره عباس
فتنه گشته بر یکی فرناس
رسن جمل و سلسله و سواک
نفر ستاده و حیدر بالناس
چون زفت از پس سن کباب
کو فتنه پای خوش بقا
چون دو صیاد صید سوی
وان دو صیاد بر یکی نخاس
که سزاوار تر ز خر بخراس
آن کز گفت عندها لایاس
وانت گفتا یگوش و پر کجاس
چون سیده سیاه و خرو و طا
هر که شناخت پایش از کجا
چون نخس را در خر و خنجر

دوم پیکر کس که بخت ملک است
دوبیاضی از خنجر و کمان
دوم پیکر کس که بخت ملک است
دوبیاضی از خنجر و کمان
دوم پیکر کس که بخت ملک است
دوبیاضی از خنجر و کمان

دوم پیکر کس که بخت ملک است
دوبیاضی از خنجر و کمان
دوم پیکر کس که بخت ملک است
دوبیاضی از خنجر و کمان
دوم پیکر کس که بخت ملک است
دوبیاضی از خنجر و کمان

دوم پیکر کس که بخت ملک است
دوبیاضی از خنجر و کمان
دوم پیکر کس که بخت ملک است
دوبیاضی از خنجر و کمان
دوم پیکر کس که بخت ملک است
دوبیاضی از خنجر و کمان

در زمان صوری پیش از آنکه در کمال
 جمع نیز می آید از آنکه در کمال
 در زمان صوری پیش از آنکه در کمال
 جمع نیز می آید از آنکه در کمال

ای محیر شده در کار خویش
 خرد شکستی بد بوس طمع
 در طلب آنچه نیست
 نیره بادوی بیشه جان
 چید او را بچید او را بل
 مار تو دیار تو است این گشت
 مار گشت که چه فسونگر بود
 و کهن کافا خدمت مرد و آ
 برین خویش جو خود کرد
 پای ترا خار تو خسته است
 راه غلغله کردستی با کرد
 پیش خداوند مژد با کرد
 و استیخت گوید پیر و پادشاه
 دیو هوا سوی بلا گشت

راست بن بر خطا کار خویش
 در طلب تاوه مکر تا خویش
 نیز و نیز کردی کا جا خویش
 در کار انایه و دستا خویش
 ای بجزو خانیه و تاوه خویش
 بجز از مار خود و یار خویش
 رنج شود روزی از مار خویش
 بجز تنگی بر خور خود یار خویش
 رنه نوز این گشتند در خویش
 پای ترا در دجرا خار خویش
 دیو بند بر پی تاوه خویش
 راست همه قصه و اخبار خویش
 ماس رسیده کف تا خویش
 دیو هوا را مد و فسا خویش

۶۷
 در زمان صوری پیش از آنکه در کمال
 جمع نیز می آید از آنکه در کمال
 در زمان صوری پیش از آنکه در کمال
 جمع نیز می آید از آنکه در کمال

در زمان صوری پیش از آنکه در کمال
 جمع نیز می آید از آنکه در کمال
 در زمان صوری پیش از آنکه در کمال
 جمع نیز می آید از آنکه در کمال

هم که ز من سواد ناپا چون بسا زنی
 هم که ز من سواد ناپا چون بسا زنی
 هم که ز من سواد ناپا چون بسا زنی
 هم که ز من سواد ناپا چون بسا زنی

بار تو باید که بگسترده ترا
 چون تو که بجوی بسی آزار من
 چون تو که راندی زینا
 رنج بسی دیدم من سپی تو
 پیش خرد منده شده داو خوا
 یکبار بروی بشه دم بم
 گفت گشته کار تو همچون رست
 آب خرد جوی بدان آب شو
 حاکم خود باش بدانش بسج
 بنگرو با کس مکن آن ناسزا
 آنچه از تو نیک نیاید مکن
 در پس آن نیرد لیلی کبیر
 توان عمل چون بجم آمد بدختر
 رایگان با کس دیگر کوی
 هم تو خودی خیره خرید خوش
 کرپسندی من آن آزار خوش
 خلق نازد دست بزینا خوش
 زین تن بدخوی بسکبار خوش
 از تن خوشجو آرهنگار خوش
 عیب تن خویش با تو آزار خوش
 بایت کنون خود با ستغفار خوش
 خطاب به می پاک رطوبت خوش
 هر چه کنی راست بعبار خوش
 آنچه نذاریش سزاوار خوش
 داو خود باش بمنقار خوش
 بر خرد خویش ز کردار خوش
 رسته شدی از تن غدار خوش
 خود بهر کس مده اسرار خوش

باید ترا بسی از این
 مرد خرد منده شده داو خوا
 یکبار بروی بشه دم بم
 گفت گشته کار تو همچون رست
 آب خرد جوی بدان آب شو
 حاکم خود باش بدانش بسج
 بنگرو با کس مکن آن ناسزا
 آنچه از تو نیک نیاید مکن
 در پس آن نیرد لیلی کبیر
 توان عمل چون بجم آمد بدختر
 رایگان با کس دیگر کوی

در خرد خودی خیره خرید خوش
 کرپسندی من آن آزار خوش
 خلق نازد دست بزینا خوش
 زین تن بدخوی بسکبار خوش
 از تن خوشجو آرهنگار خوش
 عیب تن خویش با تو آزار خوش
 بایت کنون خود با ستغفار خوش
 خطاب به می پاک رطوبت خوش
 هر چه کنی راست بعبار خوش
 آنچه نذاریش سزاوار خوش
 داو خود باش بمنقار خوش
 بر خرد خویش ز کردار خوش
 رسته شدی از تن غدار خوش
 خود بهر کس مده اسرار خوش

هم که ز من سواد ناپا چون بسا زنی
 هم که ز من سواد ناپا چون بسا زنی
 هم که ز من سواد ناپا چون بسا زنی
 هم که ز من سواد ناپا چون بسا زنی

از آنکه مصطفیٰ خاتم الانبیا است
 و در آنکه از آنکه خاتم الانبیا است
 و در آنکه از آنکه خاتم الانبیا است
 و در آنکه از آنکه خاتم الانبیا است

بر بنده تو طاعت تو نیست هم از آنکه
 گفتند بنده را که بی حاجتی بکش
 اندر حاجتی تو ز پیغام بر خدای
 پیغمبر است پیشرو خلق بگرد
 آن پیغمبر است ترا پیشرو کنون
 فرزند اوست حرمت او چون ندان
 آنکه او تونده که پیغمبر گراسپرد
 ز سپید بکار ز مردمین و خلق ترا
 بگویم چون چراغ بدی پیش از شب
 آنرا که همچو سنگ سر مرده روز پند
 آنرا که در کعبه غنی کرد بی سوال
 آنرا که چون نام نهادش رسول حق
 ترا به هر شریفی نسبت بدو کنند
 آنرا که کس بجای پیغمبر سجده نخواست

پیغام بر راست ز طاعت بر تو نش
 و آنکه بگشت ارتو بنودی بطاعتش
 مشکن حاجتیش که بزرگت چشمش
 کز قاف تا بقاف سیده آدعوش
 از آل او متاب و کجدار حرمش
 یس خیره خیر امید چه داری بر حرمش
 روز غدیر حرمش ز نبر و لایمش
 اندر کتاب خویش بدو کرد اشانش
 از کافران شجاعت پیش شجاعتش
 در حرب همچو موم شد از بیم ضربش
 در ویش با پیش پیغمبر سخاوش
 امروز نیز اوست سوی خلق گفتیش
 زیرا که از رسول خداست نسبتش
 با دشمنان صعب بسنگام بجزیش

در آنکه از آنکه خاتم الانبیا است
 و در آنکه از آنکه خاتم الانبیا است
 و در آنکه از آنکه خاتم الانبیا است
 و در آنکه از آنکه خاتم الانبیا است

از آنکه از آنکه خاتم الانبیا است
 و در آنکه از آنکه خاتم الانبیا است
 و در آنکه از آنکه خاتم الانبیا است
 و در آنکه از آنکه خاتم الانبیا است

از آنکه از آنکه خاتم الانبیا است
 و در آنکه از آنکه خاتم الانبیا است
 و در آنکه از آنکه خاتم الانبیا است
 و در آنکه از آنکه خاتم الانبیا است

بیا بیاید که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم

باشد جز یکی میان نیک که در این عالم
 نبوده جز به دو عالم ز خضر زور پیران
 بر و بچو اید در با چو بر عالم سا شود
 خزینه آب و شکر است بر گردون چندان
 میره چون بگرد سیر تا همیشه ایندا
 که سخت سیدمانت کردی با هر کار
 چنین تره چو ای میبارک سخت
 تو مرغانی سبکی کنی امروزه اگر
 غلبه پرو و کر که و خاکت را
 چو در هر با فی جمده زندان عالم
 بفعل خوب بیزنی بیستی سیر
 بفعل خوبت خوبت روزت تو زنی
 نماند صورت خوبت تو زنی و نیک
 بر بد صورت بد بد صورت بد

سایه اش یک لقمه نون خاک و عیش
 کرد و جز که از خورشید برود که
 بسیار دانش و دو دانیان کام و
 ز چشم خویش و در حمت مرکب که در زده
 که چیزی جز که که نیست ترکین و جانت
 باشد زنی که و با مون مگر زیاد و
 جانان که سیدمانت بزدیدند و
 ترا سایه سیکردند و در نیز مرغان
 سیاحتی کردی زانست میان حیرت و
 هم کردی کجا بستند در آباد و
 سلیمانی برده در بر بردی در
 که او مرا فریشت با بد اند راه و
 و بیکرین خوبی خوبت خوبی مرد و
 و گریبان بر او شد خجاست و

بسیار از این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم

۷۱
 که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم

بسیار از این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم

سخن علی بود تاویل بیخ شکر
بهر سینه شکستگان بیخ شکر
بهر سینه شکستگان بیخ شکر
بهر سینه شکستگان بیخ شکر

فخایر چون جهان بل کنیا شود
که است بر او باش جهان رزق جان
که حکیمان جهانند درختان جدا
با همه خلق که از عرش سخن گفت خدا
عرش او بود محراب که ششوندند از
عرش برین و بلند است بریزش
نیک بند نیست از هر مست این عرش
مرزا عرش نوره بدل پاک منش
عرش این عرش کسی بود که در عرش
انگیز پیش از دگران بود همیشه بعلم
انگیز معروف بدو شد جهان و غدا
انگیز که بر سر شدی از خلق تبت
انگیز به علم و شجاعت چو قوی داد عطا
هر فرد مندی باند که بدین مجلس است

بگردید ز خویش و بسین شست تا دوش
تو چو او باش مرو بر اثر رزق و ایش
دگر اخلق همه خار و خسانند و قماش
یا بطاعت بگذارد سزاوار نشاش
سخنش را در این سیرزم بودند و ترش
تا که برود یا بدلت از نور و ضیاءش
بند و کشیده است ترا قرح و پرورد جاش
کرد بندیشی همی از غضب او باش
چو همه عاجز گشته بدو داد او باش
و انگاه بگریه و وصی کردنی بر سر باش
وز خداوند نظر خواست سمر بدعاش
چو که شمشیر نبودی که حرب گویاش
بر کوه اندازند نفروسیم خصا و سخاش
چو ز سیدین همه اوصاف کوش شنوا

تا ز عرش و در عمارت بیخ شکر
تا ز عرش و در عمارت بیخ شکر
تا ز عرش و در عمارت بیخ شکر
تا ز عرش و در عمارت بیخ شکر

کاورا که جو یک نیست چو کورین
ای که در حال کورینت یک نیست
تو چو این کورینت یک نیست
تو چو این کورینت یک نیست

چو در این کورینت یک نیست
چو در این کورینت یک نیست
چو در این کورینت یک نیست
چو در این کورینت یک نیست

نیکنام از صحبت نیکان شوی
چون سوی خود شید در درویشی

همچو از سیاه مبر تازی طلال
ما و تابنده شود خوش خوش طلال

نیال از خیر باشد امور

نامور نامدرد نامورد انیال

ترا نیکی سکال بار تو

چون مرا و را تو بوی نیکو سکال

رطع داری هیچ از من ستمی

از میخ من چرانی کنک و لال

بهمال است از خدای مصطفی

تا کزیدشش کرد کار بی همال

بستی با پیشه کن باند جهان

نیت لار استی عزم الرجال

استی در کار بر تر حیات است

راستی کن تا نیایدت احتیال

چون فرود آمد بجای استی

رخت بر بندد از استی افتعال

بنا فور کرد بسی ز ستمی

چون بر آید و طبایع اعدال

بزدین اندر نیابانی رستی

حصن دین را راستی شد کو تو ال

زشت بد است ای بره بار

و بنگ بر آزار زشت و یال

کرمت می به بزم حسن

و آسندد کروان شیران شکال

در بکار بی نامور نشسته

ر زبید به نیب و جنر بحال

سکن از پشت خویش جل و بدانکه
ان بخت بلند و روشن کن
بیا موختی چه دل به گفت
روی از بر قرآن پیش ایوب
آنکھی قال قال حد ثنا
په بکار ایت چون مشکما
از نستی کجی حاجی
تا بعد و عمل فرشته کن
زور هر کیست انت نیت
تج و قندیل بیت با تو و یک
از همه دوست هر پیش آید
از نیت هر کشت طلت جل
بسبب هر کس که بخت
ز نور و جود هر دست

جل ماریت سخت نشت و قندیل
روی روشن چه سود و قدر چو میل
پسیر بر ناید از نکتی ز نسیل
شوخان بخواند و صرفی خلیل
گفت صد هزار بر تقلیل
اگهی نیت کشیر و قلیل
گر چه کردی سلب بود بر نیل
نام چه صالح و چه اسمعیل
قامت کوی است و جای طویل
بخت هیچ نیت و قندیل
رو بایدت بخت میل میل
چون طیبیت کرد غزایل
تا نانی منیر و خوار و لیل
وایس چون باک بود عدیل

سینه مشدایدی که در سینه است
 و این سینه است که در سینه است
 و این سینه است که در سینه است
 و این سینه است که در سینه است

بکن چنانکه در بیابان غامیان گویند
 سوار چون تو نباشد بسزای کلم
 تازه گشته مقامت دین با کهن
 چون کاهان بد تو روی و خیر انسانی
 ازین بودی دادی بران بر تو فوس
 ترا جوانی و جلی کلیم و سندان بود
 هم شدند سیمان تو بیدینه
 روی زت میش است سکه گدا
 این سینه است که در سینه است
 بر استی و پورا و سینه
 بخش سینه است که در سینه است
 ازین سینه است که در سینه است
 چون و در سینه است که در سینه است
 سینه است که در سینه است

چو سر بر بند کند تا بجان کوشد گل
 اگر تو این خرنکت برون برنجی و حل
 گران شدی سبک جلد بودی از اول
 گشوان بنایدی تو شد رفتن ای تنبل
 ازین سینه است که در سینه است
 کنوت سوخت کلیم و دریده شدند
 بجای نکلدارت ای درونه کسل
 شد بر آب شید مرکز علم و عمل
 چو عار جنس بوداری دروغ و مکرو
 کزین گوشت تخم پیر و شل
 بخانه نیک است خلق از اول
 در سینه است که در سینه است
 که چو کاه و نه مانده از خود مهمل
 ناکار است سینه حاکم که بود بسمل

سینه مشدایدی که در سینه است
 و این سینه است که در سینه است
 و این سینه است که در سینه است
 و این سینه است که در سینه است

سینه مشدایدی که در سینه است
 و این سینه است که در سینه است
 و این سینه است که در سینه است
 و این سینه است که در سینه است

سینه مشدایدی که در سینه است
 و این سینه است که در سینه است
 و این سینه است که در سینه است
 و این سینه است که در سینه است

سنتی است که در میان ما
 از عادات و تقاضای
 از عادات و تقاضای
 از عادات و تقاضای

ش و گشتم بر آنچه کردی حق
 باز که تا چسبیده داشته
 چون همی خواستی گرفت اجراء
 همسند بر چه حرام کرده
 گفتی گفتش زدی بشکایت
 می شنیدی ای حق جواب
 گفتی گفتش خود در عرفان
 عارفان حق شدی و منکر جواب
 گفتی گفتش چه می بینی
 این زشته گفتش خود در
 گفتی گفتش چه سنگان
 ز خود انداختی بیرون کعبه
 گفتی گفتش چه میستی
 قرب خود دیدی قول کردی

چون تو کس نیست بدین تقصیر
 حرمت آن بزرگوار حریم
 چه نیت کردی اندران تحریم
 عسیر چه مادیون کرد کار کیم
 از سر علم و از سر تعظیم
 باز دادی حینت آنکه در او کلیم
 ایستادی دیا فتنی تقدیم
 بتو از معرفت رسیدیم
 در حریم چه اول کشف تقیم
 در علم حرفت و عذاب حجیم
 ز سستی انداختی بدو حجیم
 بد عادات و فضامای دیم
 کوهنند ز پلای سیر و دیم
 عقل و قربان گفتند دون بشیم

از عادات و تقاضای
 از عادات و تقاضای
 از عادات و تقاضای
 از عادات و تقاضای

سکوی ایستادن
 به جهت آنکه
 در آنجا
 ایستادن
 در آنجا
 ایستادن
 در آنجا
 ایستادن

از عادات و تقاضای
 از عادات و تقاضای
 از عادات و تقاضای
 از عادات و تقاضای

در این کتاب که با کمال کمال
 در این کتاب که با کمال کمال
 در این کتاب که با کمال کمال
 در این کتاب که با کمال کمال

و گریه از توهن نیک و نه بد
 عقوبت محالت اگر بت پرست
 ستمکار ز می تو خداست اگر
 کتاب و پیر چه بایست اگر
 و گر جمله حق است از تو خدا
 نگه کن که چون مذهب خاصی
 مرو از پس این بدی شبان
 مخور خام کاش نش ز دور است
 سخن را بیزان دانش بسنج
 سخن را بجهم کن بدانش که خاک
 نهاده خدمت در تو خرد
 خرد دوست جان سخنگوست
 ترا جانت نمارت کرد از خط
 بنامه درون جمله نیکی نویس
 روانیست بر توهن مدح و ذم
 نصیران یزدیرستد صنم
 بدست تو او کرد بر من ستم
 نش حکم کرده نه میش و نه کم
 برین راه پس چون کنایه می قدم
 پر از باد و دودست پر پیچ و خم
 زهرهای باقی چو استرم
 سخا کستر اندر بخیره دم
 که گفت ربی علم با ذات و دم
 نیاید بهم تا ندادش نم
 چو در نار نور و چو در شکست شم
 که از شک شاد است از ذم
 بجان بر کن جز به نیکی رقم
 که در دست تست ای برادر قلم

در این کتاب که با کمال کمال
 در این کتاب که با کمال کمال
 در این کتاب که با کمال کمال
 در این کتاب که با کمال کمال

برادر و دشمنی جو جانت کرد
 برین در تو نماند شدن چو شمع
 ز آغا ز بود شمشیر برادر افروید
 خدایا اینجا ترا بدید ز عدم
 اگر در کرده است بیستی ای
 خدایت نام است کمال
 اگر داد و بسبب کرد و در توهن
 بود او از تریاق و بسباد
 ندای می جیستی از داد تیغ
 بدی بی حسی بی باورینا
 کشید کجا با نور از کجا بی نور
 رجا بود کجا و کجا بی نور

در این کتاب که با کمال کمال
 در این کتاب که با کمال کمال
 در این کتاب که با کمال کمال
 در این کتاب که با کمال کمال

سنة ابد و نفعه از جهان بخت
 سینه او سینه است از جهان بخت
 ز دانشش در عالم است کمال بخت
 دل از علم او شد زود با کمال بخت

بجای دل و علم زود با کمال بخت
 بخت برین است و با کمال بخت
 اگر شمشیر که در آید از کمال بخت
 از آن است که در آید از کمال بخت
 از آن که در آید از کمال بخت
 کربت او سوی کمال بخت

۶۳

من قریب

که در این دنیا از این عالم بخت
 که در این دنیا از این عالم بخت
 که در این دنیا از این عالم بخت
 که در این دنیا از این عالم بخت
 که در این دنیا از این عالم بخت
 که در این دنیا از این عالم بخت

بدین شد سوی مردمان محترم	بدین جوی رحمت که مرد خرد
بدو منتخبت شد عرب بر عجم	بدین کرد خنجر که تار و جگر
فرید و فاش فدایت جوشیدم	خسیر است بی قدر و بدین
که درین شهر آید او دانشش	ز بدین مکن خنجر و دانشش
اگر درود دانشش زیز و دهم	دهن خشک ماند بجای نظر
ازیرا که بنده است عین با دم	درم پشت آید چو دین باخته
سوی معدن دین و دانش عجم	که از دین و دانش هر پاینده
ایام الامام و خنجر الامم	سوی ترجمان کتاب تنه
کسی علم و ملک سلیمان عجم	نخورد از بزرگان عالم جزاه
که برون شد از دین و بیاروم	امام تمام جهان بود منعم
شیخ از سرگشته آن آشم	فراخته اند بهر دین خدا
بخت میان خلاق حکم	بر او را کردید احکم الحاکمین
نه خرد عطا باش کان نعم	جز بر زبانش نعم را مکن
نه بر ملک او مر عزم نه عزم	جز قول او مر قصد را مکن

کمال بخت
 کمال بخت
 کمال بخت
 کمال بخت
 کمال بخت
 کمال بخت

خداوند باری تعالی که در آیه ۱۰۱ از سوره بقره میفرماید: *وَمَا يَكْفُرُ بِاللَّهِ مِنَ الْغَافِلِينَ* (و آنانی که از نادانانند که از نادانانند که از نادانانند)

سخن مسلم بودیم تا یک دیگر
 سخن پدید کند که زمین و تو مردم
 جهان خدای جان را مثل چو پست است
 بیای تا من تو بر دای درخت خدا
 لجاج و مشغله آغاز تا سخن گویم
 اگر توفی بخرد ما صبی سلمانی
 محمد و علی از خلق بهترند چه بود
 خزینه دار خدایند و سر دای خدا
 بنام سنگین در نه بنام دین اند
 ز علم بجزو ما کند مست و بجز تو گاه
 بجز حق چو تو خرمست کشته شاید
 ز بجز تو که همی خویشن و لاک کنی
 چو آکیم که مستی بجز و ما را
 و زان قبل که تو حکمت شنود و تو ما

خداوند باری تعالی که در آیه ۱۰۱ از سوره بقره میفرماید: *وَمَا يَكْفُرُ بِاللَّهِ مِنَ الْغَافِلِينَ* (و آنانی که از نادانانند که از نادانانند که از نادانانند)

خداوند باری تعالی که در آیه ۱۰۱ از سوره بقره میفرماید: *وَمَا يَكْفُرُ بِاللَّهِ مِنَ الْغَافِلِينَ* (و آنانی که از نادانانند که از نادانانند که از نادانانند)

خداوند باری تعالی که در آیه ۱۰۱ از سوره بقره میفرماید: *وَمَا يَكْفُرُ بِاللَّهِ مِنَ الْغَافِلِينَ* (و آنانی که از نادانانند که از نادانانند که از نادانانند)

نیا که در این کتب که در این کتب
 وقت خزان باد و زمان خزان
 وین کتب را در این کتب
 وین کتب را در این کتب

و کبریا است ای آید بهی کس از
 اگر مرین کرده سخت را تو کشتانی
 و اگر تو کرد چنین کار ما نخواهی کشت
 اگر تو از خرد و بستجوی براری
 و گریه برسی ازین مشکلات مراد
 هست خاطر روشن بنای مشکل
 مبارزان سپاه شریعت و قرآن
 بتزدد و در مجار ما خوش است شکر
 یکی نما و هنر از شما اگر چه شما
 سپه باشد پانصد ستور بر یک مرد

نه نم عاصی بل نیک خوب کرداریم
 حقت بجان بدل بنده وار بگذاریم
 سیا و از بر باد و رشوک ما نایم
 نه مرد می و ز تو ما بجهل براریم
 پیش حلقه تو پای سخت بنشاریم
 بر آوریم بحسرت و بر ز بنکاریم
 از آنکه شیت حیدر سوار کرداریم
 شکست نیست که ما نزد تو ز کفاریم
 چو بار و مورچه بسیار و ما نایم
 روا بود که شمار اسپاه نایم

ومن کلامه رحمه الله

دل افتعال ابل زمانه ملا شدم
 تا به چو عسرو نه یه مرگور بودل
 کای ندر عشق پس خوب چهرگان

زیشان بقول قتل ایراجه شدم
 عیسم کردی سپه کجای شدم
 کای ز حرص مال پس کجای شدم

که جگر در باز کرد
 بیخواره و از این
 کجینده حال تو از
 سر خوب حال تو از
 و زین حال تو از
 کجینده حال تو از

کجینده حال تو از
 کجینده حال تو از
 کجینده حال تو از
 کجینده حال تو از
 کجینده حال تو از
 کجینده حال تو از

کجینده حال تو از
 کجینده حال تو از
 کجینده حال تو از
 کجینده حال تو از
 کجینده حال تو از
 کجینده حال تو از

این مردی که در سال ۱۲۰۲ هجری قمری در کربلا متولد شد و در سال ۱۲۸۰ هجری قمری در کربلا درگذشت. او در کربلا در روز شنبه ۱۲۰۲ هجری قمری متولد شد و در کربلا در روز شنبه ۱۲۸۰ هجری قمری درگذشت. او در کربلا در روز شنبه ۱۲۰۲ هجری قمری متولد شد و در کربلا در روز شنبه ۱۲۸۰ هجری قمری درگذشت.

از عمر چند سال میانشان فاشدم
 ای کرد کار باز بچه بستاشدم
 کریم مورد زهین اژدها شدم
 من و حسنین دیده ز کرد باشدم
 فریاد خواه سوی نبی مصطفی شدم
 چون در حرم و قصر امام اهوری شدم
 ناکاه با فرشتگان آشناشدم
 لیل الرار بودم شمس لطفی شدم
 من از زمین چو زهره بدو بر باشدم
 از بر آنکه حاجت و نیی رو اشدم
 چون من بعلوم در کف موسی عصا شدم
 چون اولیای او را من با اولیا شدم
 میران من ز جبال شوی شاشدم
 سوز شاسنهای مساویا پر اشدم

تا چون بقال قسبل و مقاله مختلف
 کفتم چو رثوبه بود و ریامان ز پیشان
 از شاه زنی فقیه چنان بودم
 کراست بشماره و دها هر زمانه را
 چون خدر کرد جیله تا دم جز آنکه ازو
 فریاد یافتم ز جناب او های دیو
 دانی که چون شدم چو ز دیوان کریم
 بر جان من چو نور امام الزمان بنی
 نام بزرگ نام زمانست ازین قبل
 دنیا بقدر حاجت من می رود کند
 فرعون روزگار بن کینه جوی گشت
 اعدا اولیای خدایم بند و شتر
 ای امی ز جبل عدوی سول خویش
 زاتم از سول علی خلق او صحت

این مردی که در سال ۱۲۰۲ هجری قمری در کربلا متولد شد و در سال ۱۲۸۰ هجری قمری در کربلا درگذشت. او در کربلا در روز شنبه ۱۲۰۲ هجری قمری متولد شد و در کربلا در روز شنبه ۱۲۸۰ هجری قمری درگذشت. او در کربلا در روز شنبه ۱۲۰۲ هجری قمری متولد شد و در کربلا در روز شنبه ۱۲۸۰ هجری قمری درگذشت.

این مردی که در سال ۱۲۰۲ هجری قمری در کربلا متولد شد و در سال ۱۲۸۰ هجری قمری در کربلا درگذشت. او در کربلا در روز شنبه ۱۲۰۲ هجری قمری متولد شد و در کربلا در روز شنبه ۱۲۸۰ هجری قمری درگذشت. او در کربلا در روز شنبه ۱۲۰۲ هجری قمری متولد شد و در کربلا در روز شنبه ۱۲۸۰ هجری قمری درگذشت.

این مردی که در سال ۱۲۰۲ هجری قمری در کربلا متولد شد و در سال ۱۲۸۰ هجری قمری در کربلا درگذشت. او در کربلا در روز شنبه ۱۲۰۲ هجری قمری متولد شد و در کربلا در روز شنبه ۱۲۸۰ هجری قمری درگذشت. او در کربلا در روز شنبه ۱۲۰۲ هجری قمری متولد شد و در کربلا در روز شنبه ۱۲۸۰ هجری قمری درگذشت.

سجده ای که در سجده است
بسیار است و در سجده ای که
در سجده است بسیار است
و در سجده ای که در سجده است
بسیار است و در سجده ای که
در سجده است بسیار است

سجده ای که در سجده است
بسیار است و در سجده ای که
در سجده است بسیار است
و در سجده ای که در سجده است
بسیار است و در سجده ای که
در سجده است بسیار است

سجده ای که در سجده است
بسیار است و در سجده ای که
در سجده است بسیار است
و در سجده ای که در سجده است
بسیار است و در سجده ای که
در سجده است بسیار است

دانی که چسب کند و انگام	باز دل بر کسی تو دانی
سناه به ضعیف و خوار و رام	دانی که چسب کند من همچنان
می می نخیزم ترند و خوارم	بسیار است و در سجده ای که
بسیار است و در سجده ای که	بسیار است و در سجده ای که
زنی لشکر او کنه کارم	بسیار است و در سجده ای که
بر محنت پای می نشام	بسیار است و در سجده ای که
زین یک رسد کاوی فسام	بسیار است و در سجده ای که
عسر کردند و من حرام	بسیار است و در سجده ای که
خرمای عزیز و خوشگوارم	بسیار است و در سجده ای که
و دیده کور عاصم	بسیار است و در سجده ای که
بارب بوات ز حجام	بسیار است و در سجده ای که
من بار تو بود می نیارم	بسیار است و در سجده ای که
با من جو خجی که به پیشیارم	بسیار است و در سجده ای که
من با تو شتر نه در قطارم	بسیار است و در سجده ای که

سجده ای که در سجده است
بسیار است و در سجده ای که
در سجده است بسیار است
و در سجده ای که در سجده است
بسیار است و در سجده ای که
در سجده است بسیار است

از غم زدم بوزن زنگار
باز غم زدم بوزن زنگار
از غم زدم بوزن زنگار
باز غم زدم بوزن زنگار
از غم زدم بوزن زنگار
باز غم زدم بوزن زنگار

زیرا که بغضل خود شمارم
تا فی نزد بدین غصه نعل
حق ضلای همی سگزارم
بل من بنایش به خویش
بچیت گرفته بدشکارم
بیرا که جان تو این و آنرا
بانار گرفته در کنارم
من خسته بچیل و او همی برود
که وعده بیایغ هر کان داد
که بار بدشت ز بهارم
رویم بکل و بشک بنگاشت
چون دید که فتنه بخارم
امروز همی ضعیف سینی
این قامت خفته زارم
پنداشتی که من چارم
از روز گرم بیدید بی تو
چون اشتر سوی خود همام
اینخ می کشاند خوش خوش
امروز ضعیف و سوگوارم
بر فرق چو شیر کشت قارم
امروز همی گسند خارم
از روز قوی شاد بودم
کا و کرده رشند و خشکارم
چون سیرت چرخ بادیم
بیدارم کرد کرد گارم
بیدارم کرد کرد گارم
بیدارم ز خواب لابل

بسیاری بود کار زارم
بسیاری بود کار زارم
بسیاری بود کار زارم
بسیاری بود کار زارم
بسیاری بود کار زارم
بسیاری بود کار زارم

زین پس از آنکه
باز و نوز و روزگار
از آنکه بنام او افتخارم
بسیاری بود کار زارم
بسیاری بود کار زارم
بسیاری بود کار زارم

بسیاری بود کار زارم
بسیاری بود کار زارم
بسیاری بود کار زارم
بسیاری بود کار زارم
بسیاری بود کار زارم
بسیاری بود کار زارم

دین من کجاست و با کیست

مشو و خلوتی بیست و نه سال

دین من کجاست و با کیست

ای عجب ابر دشمن من خودم
دشمن من این تن بدهرم است
دانم ازین دشمن بدخو که پیس
چه مرید نماند اعدا و انکس
دشمن من چاهی و تیر است و گنا
این مشکلی جان مرا شست سال
گر کشم عاشق و بیدل چرا
چونکه درین چه چو نماند ان بباد
نیست جز آن روی که در آن بین
پیش من این غنچه بچاه او فته
در طلب دانش و دین چند گانه
کرد کسی کردم گزیند جیل
انگه جز آب خوش غلش کرد
تا تن من گشت به پیرانش

خسره کله چون کم از دشمنم
کرده که در دامن برداشتم
زوفشود خانی این پیرانم
جامه اش بدرید و عدو خودم
بر تر ازین تیره و زره دشمنم
داشت درین ندان خاکی تخم
مانده بچاه اندر چون بیتر تخم
زاده تیر در طلب سوز تخم
خوش خوش سرخ و جبار کنم
من سر ازین چه بغلک بر کنم
دامن مروی کس بر زخم
طاعتش آزاد گشت کردم
از لقب تابش جیل امینم
دیونگشته است به پیرانم

دین من کجاست و با کیست
مشو و خلوتی بیست و نه سال
دین من کجاست و با کیست

دین من کجاست و با کیست
مشو و خلوتی بیست و نه سال
دین من کجاست و با کیست

دین من کجاست و با کیست
مشو و خلوتی بیست و نه سال
دین من کجاست و با کیست

فکر ازین است از او عالم
تا زین که بود از او عالم
روزگار است از او عالم
نقش و درون است از او عالم

شدمن ازیر چو کشته ام
پس که تو اندک کند حکم
گرتشم از جامه برهنه بود
علم و خرد کردتشم بر تنم
گرچه زمان عدم شکست من
عبد خند و دندان نشکتم
روی خا و دل عالم
گرتشم از جامه برهنه بود
کشتی و کبر از من نامشربل
خلق برنج است به من از فرا
خلق هر گشت نیارده که خن
بیوه معنوا بدست خن
سوزن سوزانم در چشم جمل
کوفی از خلق جدا چون شدی
روغن و کجا به هم خوب است
از شکست بر من با کبر نیست
که از آن کشتن دور است
هم نشود ز بند برده مان
نایب مرادش بود از خن
از دل بر حکمت در کاشتم
زایم بر او از خن

اینهاست که در این عالم
است که در این عالم
است که در این عالم
است که در این عالم

اینهاست که در این عالم
است که در این عالم
است که در این عالم
است که در این عالم

اینهاست که در این عالم
است که در این عالم
است که در این عالم
است که در این عالم

سینه داری و از آن نشو
 و در بیای پس از سینه
 و در سینه با او آن
 و در سینه با او آن

و در در عجم خانه پخته است
 تو سزائی کرداری بشده
 مردم اغربت به درین تست
 سینه عجم در غریب کنان
 در غریب نان دست استین و دوغ
 همسر که محنت نه جا ویدی بود
 کربنا شد سب خربس م کیم
 دم دیواست آنکه یک پای
 من ز بهر دین شد م چون نه
 اندر روغ تست بر پناه درین
 چند کوفی آنچه نه بندت می
 ای تمام بی لغت ماندن موی
 در ره عجمی شتابان در راه
 می روی سینه که کوفی ای م

مرا از تست در و جهلان نعیم
 اندرین بل ریخ و پر نعمت حریم
 ورن سوی مکتب بس نفیست عظیم
 بی رفیق نه خویش دبی ایروندیم
 بکه در دو رخ تو همه خون دریم
 محنت او محنتی باشد سلیم
 ورن باشد حله در پوشش کلیم
 مرتزاد ستار خوش گنشین
 تو ز این فاندی چو سیم ز بهر سیم
 در سینه تست در سیم بر سیم
 بی نه موجود سکه هر یک
 آسانی آمانه بای و ن نعیم
 می برادر کرد سستی یا ستم
 نایب سیری که درون با سستی

باز با بداد و امر می
 و در سینه با او آن
 و در سینه با او آن
 و در سینه با او آن

من است
 و در سینه با او آن
 و در سینه با او آن
 و در سینه با او آن

و در سینه با او آن
 و در سینه با او آن
 و در سینه با او آن
 و در سینه با او آن

در این کتب که در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه
 در این کتب که در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه

گر گوشت این جان غبار است
 ترسم که نماند استوارم
 با جور زمانه هیچ حلیت
 جز صبر نه انچه ندارم
 بن دیو چون جان برسم
 زیر آکه نیاید او بکارم
 یزدانش ندانم هیچ دوستی
 جز برین و پیکر ندارم
 کافور سپید گشت تا که
 این تن صدفست من بودم
 چون در دستم کردم آنکه
 این تیره صدف بدو سپارم
 جز علم و جان هیچ ندارم
 تا بست درین حصین حصارم
 تیسار ندارم از زمانه
 آسانش همی فرو گذارم
 تروی بسوی من نیارم
 من دوی بسوی او نیارم
 در دست امیر و شاه ندبم
 بر آرزوی سکه محکم مدارم
 زین پاک شدت و بی خیاست
 بهم دامن دست و هم ازارم
 هر سهر که نشوم بکار دشمن
 تا بر تن خویش کامکارم
 زنت هیچ ناسزای
 مالیده کند بزیر بارم

در این کتب که در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه
 در این کتب که در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه

در این کتب که در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه
 در این کتب که در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه

در این کتب که در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه
 در این کتب که در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه

من اندر زمان بجز این

زیج است عدد و عدد ببارم

و بس که در حدیث

بر سبب غیبی است

صوفی و غیره

که چون غیبی است

در حدیث

هر چند که این بیفتد ببارم
من شکر خدا را که
باری تو بودی چشمه
سایه زنده تو زین
بیم که این است علم حکمت
گر کند شدت تو چو
شاید هر نیمه فنا
که تو بهت زنده ری
نهار پیوستی و تاری
تا تو حجب به کون
سند بودی به بر سر
چو بهتر است شنید
این بار صدی نمی بجز
میت بهت میدم تو غفور

در مانده است خلق روزگارم
باطلاقت تن میسر کند
سپر پر زنجار و پندارم
نایب بوی میسر بر
مرو زیدم و نمک دم
حکمت است است که دارم
چون سوی حسد زانم
بن مخلصه کو بر شبم
بر جوان و بزر یاد دارم
من و تو بدین خلوت دارم
بن بشه بخو و راعمدارم
بتر زنده باشه این چپارم
باست بر ذوق شامم
این یک کسه بزرگوارم

چرا این غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است

چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است

چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است
چون غیبی است

کز آن سکنه برون بر کشی با صوفی
 درامد تو برست بستم از آن
 و کلاه نمود است از آن
 و از آن ای مایه در جهان رسد
 کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن

فرونی از آن و این خون پذیرم
 از من دو یا سه مثل بر کشیدم
 شناسم مردم صغیر و کبیرم
 ز هر عیب پاکیزه چون ناله شیرم
 چو خورشید روشن بخاطر نیرم
 دل عنصری داد و طبع جبرم
 شناختم از چرخ تیر و بیرم
 سخنم که شاپور بن اردشیرم
 کز بر عهد معروف روز غیام
 بدانند دشمن قلیل و کشیرم
 کز ویست روشن بجان در میرم
 سکن از شیر سیر است من ز شیرم
 که بر رای آن امیر بی نظیرم
 مرا زین قبیل با فغان نظیرم
 چو مرغ دست خویش از طبع پاک شدم
 زمین تا کسی هیچ دشمن بر نیکم
 بجان خردمند خویش است فخرم
 هم از روی فضیلت هم از روی بیست
 بتارکیت و توریه مشکم اندر
 لطمه تنم در خند و زنده و جوان
 ز گردون چو بر نامه من بست به
 من از پاک من زنده آزاد کام
 ندانم جستن عیب خویش را
 بانست فخرم که جلال انت
 و زان گشت تیره دل مردانا
 زمین سیر گشتند و شکفت ازیرا
 ازیرا نظیرم همی کس نیاب
 کس کون بمیری کرد و خواهد کوران

کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن

کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن
 کز آن سکنه است در آن

چون جهان می خورد و خورده
 باورت نماید کس آن صاحب
 چون جهان می خورد و خورده
 باورت نماید کس آن صاحب
 چون جهان می خورد و خورده
 باورت نماید کس آن صاحب

توانی تا صبح که ز صد کنیزی
بهر بوی که در آن گندیم
زین بوی که در آن گندیم
مطالع من قول من
مطالع من قول من
مطالع من قول من

ببیدار و بیدار که نگریم	که با بنده داو کردیم
لرد و خواشیم در نیاب و بد	برادیم معذورو و اندر خوریم
بوید خوا کنیم ز که خواهیم	موزیشتن ما باور بریم
تا بس که ندم خود او در پیش	از ان بس که خود خصم و خود اویم
بستان نشت نیاب شری	اگر بد نچو نسیم نیاب اقریم
بدر سینه ایم نام نگر	چه پس نام نگو کسیریم
بزی سوره و دیده خوانند	اگر چند خمیده چون ضمیریم
شو هر چه که چند از خودیم	کف به بداند که ما از غمیم
نست جیهیم	سکره که چند این بریم
ببیدار که ترا	بخر سندی کرد خود شکیم
آب سوره با هر دمی	درین ناک ترا کس نشیم
ببستن نما نیم روشن که ما	بدنی و دین بر سر دفتریم
بیرا سوری اختریم ای سپر	که با شیفت ال پیغمبریم
بیکه به اندرون نشنا	همه خلق و ما بر یک گویم

ببیدار و بیدار که نگریم
لرد و خواشیم در نیاب و بد
بوید خوا کنیم ز که خواهیم
تا بس که ندم خود او در پیش
بستان نشت نیاب شری
بدر سینه ایم نام نگر
بزی سوره و دیده خوانند
شو هر چه که چند از خودیم
نست جیهیم
ببیدار که ترا
آب سوره با هر دمی
ببستن نما نیم روشن که ما
بیرا سوری اختریم ای سپر
بیکه به اندرون نشنا
ببیدار و بیدار که نگریم
لرد و خواشیم در نیاب و بد
بوید خوا کنیم ز که خواهیم
تا بس که ندم خود او در پیش
بستان نشت نیاب شری
بدر سینه ایم نام نگر
بزی سوره و دیده خوانند
شو هر چه که چند از خودیم
نست جیهیم
ببیدار که ترا
آب سوره با هر دمی
ببستن نما نیم روشن که ما
بیرا سوری اختریم ای سپر
بیکه به اندرون نشنا

سخن گفتن از سحر و جادو
 سخن گفتن از سحر و جادو
 سخن گفتن از سحر و جادو
 سخن گفتن از سحر و جادو

دل نجیب و چه کنی تنگ چرا کما می
 بن جهان معدن شج و غم و تاملی است
 معدن خود برین کنسید پروزی است
 که شب شکری اندر فلک عالم
 بود برین کلمه بیرون نامی
 بسکن شخص تو است این خاک کبر
 اندرین جوی سپنجی چه نهادی دل
 که بخت که اندیش دراز جان
 و نمان ستان به شش می طالب
 بدست دی و صرب جوید و جود
 گوید از عمر و زشت دی چه بود
 نسکن برین نبت روا که تو می خواه
 چه کنی دنیا بی دین و خرد زیراک
 مرا بسین چه خواست از تو مردم

که جهان سایه ابراست شب کسین
 نرو شادی و غمی نیست درین معدن
 که چو غلغله پراز لاله پراز سوس
 بر سر ت کاشن مینی و تو در کلخن
 جز که از بیله نه بکاشته گلشن
 با نشت لا برترین نیست یکی ممکن
 آب که بی می ای تیب دور با تو
 هر چه یابی همه بختی می بر تو
 این بد و در مسکن من زمین کس
 که بیازندش ازین بزرگ آن بزرگ
 مکن اندیش ز فرقه انجور و پستان
 این من کما اهل بی جامل میل فخر
 خوش نباشد بی نان زره و اویش
 چه خزان بدین شود و زو بشمان کن

سخن گفتن از سحر و جادو
 سخن گفتن از سحر و جادو
 سخن گفتن از سحر و جادو
 سخن گفتن از سحر و جادو

سخن گفتن از سحر و جادو
 سخن گفتن از سحر و جادو
 سخن گفتن از سحر و جادو
 سخن گفتن از سحر و جادو

سخن گفتن از سحر و جادو
 سخن گفتن از سحر و جادو
 سخن گفتن از سحر و جادو
 سخن گفتن از سحر و جادو

این صورت چو آینه است
 زلفش چون کوه است
 این صورت چو آینه است
 زلفش چون کوه است
 این صورت چو آینه است
 زلفش چون کوه است
 این صورت چو آینه است
 زلفش چون کوه است

آن لاله آبدار رنگین
 کشته است فغام زنده چو پرن
 بر بادیت این نغایه شاهین
 پر سیر کن از دمان تنین
 یکی ز برین یکی نسرودین
 بختش بر آرزو غریب میکن
 مسج توبه امیر ابله این
 در راه سفر خنختین
 در نیت مگر که گوهر شروین
 آمد پیری ترشش چو چمن
 تو نسیز بجان دگر گران
 بر بستر دین بهوش نشین
 با هفت نجوم سپهر پروین
 پروین تو است خود می بین
 چشم که چو شنبلیله کشته است
 و آن عارض چون حریر حسی
 شاهین زمانه قصه تو کرد
 تنین جهان بان کشته است
 جان و نون تو دو کو حسرت
 بر کو حسرت خاکی بچشت
 رفتند بکلله یار کانت
 زیرا که دل است خرسین را
 نو کشته کن شود علی حال
 آن کو دکی چو آنکسین شد
 امین وقت همه در کشته
 بالین سرازه بوس تخی کن
 دین صورت چو خوش بندیش
 چشمه در هر دو دینی و کوش

این صورت چو آینه است
 زلفش چون کوه است
 این صورت چو آینه است
 زلفش چون کوه است
 این صورت چو آینه است
 زلفش چون کوه است
 این صورت چو آینه است
 زلفش چون کوه است
 این صورت چو آینه است
 زلفش چون کوه است

کرد دل خود در دو تنگین
 در راه سفر خنختین
 در نیت مگر که گوهر شروین
 آمد پیری ترشش چو چمن
 تو نسیز بجان دگر گران
 بر بستر دین بهوش نشین
 با هفت نجوم سپهر پروین
 پروین تو است خود می بین
 چشمه در هر دو دینی و کوش

این صورت چو آینه است
 زلفش چون کوه است
 این صورت چو آینه است
 زلفش چون کوه است
 این صورت چو آینه است
 زلفش چون کوه است
 این صورت چو آینه است
 زلفش چون کوه است

در این روز بیست و یکم از این روزها
 است که کلاه ایمنی را می‌نهند
 و در این روزها بیست و یکم از این روزها
 است که کلاه ایمنی را می‌نهند

در باغ شود گشت بر کن
 برک و حسن و خارش خرن
 به حد شایه باشفته
 فرعون لعین بی حسرت
 مشک تپی بیشک مغزوش
 یا نیست اگر چه خوبت برست
 کوئی که فلان فقیه گفته است
 کاین حشمت خدا را به بیند
 و آن کاو نه برین طریق باشد
 می‌تکبه زده برین ازل
 من پیشرو ترا گویم
 لیکن رود این مرا بهمانا
 امی حجت لقب خراسان
 در دولت فامی ساکن

جهان را دیده و از سودی
 کفایت نازی و ناهنجاری
 بجزم نرسد سر برین
 بسند و نیند و اطراف برین
 بسنگ شامت عالم کون
 بچو چون کیست نیند

در این روز بیست و یکم از این روزها
 است که کلاه ایمنی را می‌نهند
 در این روز بیست و یکم از این روزها
 است که کلاه ایمنی را می‌نهند

در این روز بیست و یکم از این روزها
 است که کلاه ایمنی را می‌نهند
 در این روز بیست و یکم از این روزها
 است که کلاه ایمنی را می‌نهند

این روزی که چشمی از اینست
 خدیجه و است و زمان
 چو بر روی است در باغی بسخت
 بگذرد این روز و فلان و فلان
 با سزای که درین راه نرسد
 فرادین جواب چو اگر می
 بود از دست خود شرح قضا
 چو که نیشی از آن روز
 کجا نجا باشد که جان
 اینجا از تو کجاست و کجا
 پس و نه پیر مردمان

آفت هر روز بفراد است
 پیر شدت بر غم نغمی و رنج
 بر تو با تیبدهی روز روز
 دشمنی است ای سپهرین که
 کرده ام در دلی از هجر تو
 ای شده غره سبحان و غیا
 تو مرا و شده زهنسار خوا
 چون تو بسی خورده است این شود
 نه شدت بان عجم مشی خزا
 کوی فریدون کجا کیتبنا
 سالم نریمان کویستم کجا
 با یکسان کو کوار شیر
 این همه با خیل چشمه و قدا
 یکد است این سزای قرا
 وعده چیزی که نباشد سینا
 بر طبع راحت شش جوان
 چرخ و زمان بشود ساین
 نیست بتو در طمعش خرمجان
 کرده منان زیر خرد پریشان
 کاین بنشین ازین بد نشان
 دشمنی مالدت او بر نشان
 این بگذر با شش زده نشان
 بگرد و بر خود با تل سجان
 کویت خجسته علم کاویان
 پیشه و لشکر ما زدن
 کویست نه بهر اتم نه نویسروان
 نه در ما ند است کنون نه شبان
 دل مندا نجا و مر نجان روان

باز کن بان کران و بان
 گشت شدت کوان و بان
 چو که نیشی از آن روز
 کجا نجا باشد که جان
 اینجا از تو کجاست و کجا
 پس و نه پیر مردمان
 با سزای که درین راه نرسد
 فرادین جواب چو اگر می
 بود از دست خود شرح قضا
 چو که نیشی از آن روز
 کجا نجا باشد که جان
 اینجا از تو کجاست و کجا
 پس و نه پیر مردمان

با سزای که درین راه نرسد
 فرادین جواب چو اگر می
 بود از دست خود شرح قضا
 چو که نیشی از آن روز
 کجا نجا باشد که جان
 اینجا از تو کجاست و کجا
 پس و نه پیر مردمان

و در این میان این است که
کسی که در دنیا است
و در این میان این است که
کسی که در دنیا است

درد چه جل بستی تا ختی
دیو قرین تو چرا گشت اگر
گر بجای ز دست آن کریم
سود نداردت پشیمان شدن
جان تو از بهر عبادت شده است
کان تو است این تن طاعت کبر
جات سوار است وقت سپاه
خود سپس آرزوی تن مرو
کیستی در یاد وقت کشتی است
این یاد است که گفت ترا
ای پسر خسرو حکمت بجوی
ای بخراسان در سیمغ و آ
در سپه علم حقیقت ترا
روز و شب از بهر سخن بخشن
اکنون بچینه کران کن جان
دل بجان نیست ترا بر قران
خود بنری که غیر ازین بد جان
چون شود آرزو ز کانت عیان
بسته در نیخانه پر استخوان
که بر بیرون کن ازین تیره گان
جز بوی خیر و صلحش مران
چون خیره بد ز پس ما کین
عمر تو باد است و تو بانارگان
مایه بساد از چه دهمی جان
تات بود طاعت و توش و توان
نام تو پیدا و تن تو حسان
تیر کلامست و زبانت کجان
در بھی جوی و بھی بر فشان

کسی که در دنیا است
و در این میان این است که
کسی که در دنیا است
و در این میان این است که
کسی که در دنیا است
و در این میان این است که
کسی که در دنیا است
و در این میان این است که

سواران نازده از انگیخته
دین بین مینان نازده از انگیخته
ای پسر خسرو حکمت بجوی
ای بخراسان در سیمغ و آ
در سپه علم حقیقت ترا
روز و شب از بهر سخن بخشن

درین هر طرفی که بخواهی
سواران جلیده و سواران
کسی که در دنیا است
و در این میان این است که
کسی که در دنیا است
و در این میان این است که
کسی که در دنیا است
و در این میان این است که

چشمه زلال چشمه زلال چشمه زلال چشمه زلال
 چشمه زلال چشمه زلال چشمه زلال چشمه زلال
 چشمه زلال چشمه زلال چشمه زلال چشمه زلال
 چشمه زلال چشمه زلال چشمه زلال چشمه زلال

که داشت که نور خورشید کرد
 که داشت که در بهانی ستونی
 از دست پندین نین با ست
 که کرد اول آینه کرمی آن بودا
 که دستگاری تلخ و ناخوش بلبله
 که فرمود از اول که در دشت کرا
 که بود آنکه او ساخت شکوفه می
 که داشت که فزون شود و شنا
 که بود که بر سیم فضائل و شاد است
 که بود آنکه که کمر بخت را او شد
 اگر جانور زان عزیز است بر ما
 می نویسن به اندر بنیمه نشع
 در اینها چشمه دولت شرف بگر
 به مان چشمه بر آن در بهانی

جمعی روشن ماه و جریب کون
 نهاد دست در یاه کوه و سبازان
 صد و شصت بار است خوردن کاه
 از اول انبره خاک یک و سنگ
 حرارت براند ز ترکیب آن
 فرز باید از چین و از روم و آلان
 ز که کرد سرخ و ز سیاه لرزان
 چشمه اندر آن سنگ کوه سیاه
 ز رنگ اس چسبن و کوه کسان
 عقیق یمانی ز لعل بد حشان
 که بسیار نفعی است بار از حیوان
 در سیم و ز زونه در دوز و مرجان
 که این را چشمه سرست دیدن توان
 ز می چشمه دل پاکین نین و زمان

چشمه زلال چشمه زلال چشمه زلال
 چشمه زلال چشمه زلال چشمه زلال
 چشمه زلال چشمه زلال چشمه زلال
 چشمه زلال چشمه زلال چشمه زلال

چشمه زلال چشمه زلال چشمه زلال
 چشمه زلال چشمه زلال چشمه زلال
 چشمه زلال چشمه زلال چشمه زلال
 چشمه زلال چشمه زلال چشمه زلال

چشمه زلال چشمه زلال چشمه زلال
 چشمه زلال چشمه زلال چشمه زلال
 چشمه زلال چشمه زلال چشمه زلال
 چشمه زلال چشمه زلال چشمه زلال

که جهان بگوید که این عالم
چون در میان کوه و کوه
از این کوه تا آن کوه
بسیار است که در میان
کوه و کوه است که در میان
کوه و کوه است که در میان
کوه و کوه است که در میان
کوه و کوه است که در میان

که کم بود خواجه ز کار مسلمان
چه خواند است بر تو در این باب
نخواهم که کوئی فلان گفت بر ما
تو نیز ای سپهر مرد می خواهی
که در سوار از آموختن کشت آسان
سرا ز کرد غفلت بدیش میباش
که سلمان از آموختن کشت آسان
بمیدان مردان برون آبی عریان
کن بستر بتزیر و تاویل جوان
چو جوانی بدل نصرت اهل ایمان
چو صنعت پذیرد ز حداد سوپان
نمکدار و از جمل عصیان و سنان
نشاند است در هفتان طرف استمان
که تو خوش شکر شسته زان شادان

چرا آفرید این جهان اچود است
خرد کرد رسول خداست ز می تو
از ایند بر زبان سخنگوی ما
که این علم سهارا بداند قومی
یا موزا اگر حسد و شوارت آید
یا موزا از آنکس یا موخت آید
یا موزا تا چو سلمان بیاش
ز زبان و حجت پیر سازد و چون
بمیدان حکمت بر آب وضاحت
هر دلی از نفس کله بخت
نه بینی که پولاد را چون برود
تر از نفس کلی خویشناسی او را
بر آنسان که رنگین کل و یا سمن را
کل از نفس کله یافت آن غنا

که جهان بگوید که این عالم
چون در میان کوه و کوه
از این کوه تا آن کوه
بسیار است که در میان
کوه و کوه است که در میان
کوه و کوه است که در میان
کوه و کوه است که در میان
کوه و کوه است که در میان

که جهان بگوید که این عالم
چون در میان کوه و کوه
از این کوه تا آن کوه
بسیار است که در میان
کوه و کوه است که در میان
کوه و کوه است که در میان
کوه و کوه است که در میان
کوه و کوه است که در میان

که جهان بگوید که این عالم
چون در میان کوه و کوه
از این کوه تا آن کوه
بسیار است که در میان
کوه و کوه است که در میان
کوه و کوه است که در میان
کوه و کوه است که در میان
کوه و کوه است که در میان

بیت شکر ز فانی است که در این عالم است
 زین عالم است که در این عالم است
 در این عالم است که در این عالم است
 در این عالم است که در این عالم است

شرفای آن عالم است بن کز اولی
 لرستی آن جهان خاک سیره
 بدان عالم است ای برادر
 حکایت نصیحت و جهانی سلامت
 ز آن عالم است بیستی همی تپو عامه
 با ت غریبای پور دنیا
 زین دیو قویذ کن خویش را
 بند چست کردی دین کوی کرد
 پختال و دندان محب زاکرمی
 سون زنگردی و خوردی بتوبه
 ز این جا و بر شو سوان دیشل

دین تنگ ندان تو شادان نند
 شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان
 شب روز بخواب با برونه رهبان
 چنین گفت یزدان فرو خوان ز فرغان
 سزای فسار و نواری و پلان
 خرد در این دیوان ای سپهران
 سخنانی صاحب جزیره خورسان
 کزن کوی کردان شدت پشت چوگان
 و لیکن شدت کند چنان دندان
 همی کن ستغفار و میخور پیشان
 بیکو شو از جوی و زجر خصیان

و من قدس سره

من معقول شد سلطان مشیقات
 بر منیر شش ندایم هر چه

در این عالم است که در این عالم است
 در این عالم است که در این عالم است
 در این عالم است که در این عالم است
 در این عالم است که در این عالم است

بانی پنهان کن که غرضش بدین عالم
 در این عالم است که در این عالم است
 در این عالم است که در این عالم است
 در این عالم است که در این عالم است

در این عالم است که در این عالم است
 در این عالم است که در این عالم است
 در این عالم است که در این عالم است
 در این عالم است که در این عالم است

در آسانی ز بود فو کجایم
 در آسانی ز بود فو کجایم
 در آسانی ز بود فو کجایم
 در آسانی ز بود فو کجایم

جان چون من دردم کردم بر دره
 سوی من کرد روی خویش خندان
 بدل بر صبر شستم تا بمن بر
 چو بر ایوب زرد بارید باران
 طعم و ذوق خجاری خورده یا
 کسی اکش بر آرد آن دندان
 بروی بر شمشیر طمع بر
 ز حور سندیت باید ساختن
 رس در کرون توران طمع کرده
 طمع بست است پای باز پران
 کسی اگر طمع جنبید علت
 نه اند کردنش عسکرا طردان
 طمع با پلان بار منت آمد
 تواند ای زیر بار زشت پلان
 اگر سهل است و آسان بر تو برنا
 کشیدن بار و پلان غیت آسان
 من آن دارم طمع کاین دل طمع را
 مازد در دو و عالم جز بیرون
 چو با سزل و فا کرد این طمع را
 کرفتم نیک بختی را کریبان
 کنم نیکی چون نیکی کرد با من
 خداوند جهان را عار بجان
 و تا در ششم ره کان جان آ
 بیشکی گوشه از من جان ارکان
 چرا خوانم چو فرقان کردم از بر
 بجای ختم فرقان روح و مهت
 پسر اگر هم چو حق صدق دم
 کرم بوش است خیره ز در و بهمان

و گویی خود با هم را در آستان
 در آستان ز بود فو کجایم
 در آستان ز بود فو کجایم
 در آستان ز بود فو کجایم

نزد من هر کس کلان
 زمان کردن سلطان
 کجی نیکو
 کزان نیکو
 نیکو نیکو
 نیکو نیکو
 نیکو نیکو

در آسانی ز بود فو کجایم
 در آسانی ز بود فو کجایم
 در آسانی ز بود فو کجایم
 در آسانی ز بود فو کجایم

حاجی میرزا محمد باقر خراسانی
 صاحب تالیفات کثیره
 در تاریخ و جغرافیه
 و طب و طباطباقیه
 و طب اخلاقیه
 و طب روحیه
 و طب غریبه
 و طب سحر و جادو
 و طب کرم‌شناسی
 و طب کرم‌پزشکی
 و طب کرم‌کشایی
 و طب کرم‌کشایی
 و طب کرم‌کشایی

زده ای ابله پس گریه می سخت سوخته
 تو شکر کردی آن مسموم از می زمین بود
 نهال شرمی در گنجه دروغ هست
 ترا این خاک بنسر نماند نگاه هست
 زمین زدا بلع این برده است غایت
 بدین نیاید غنچه بر روی بگری
 خراسان آل سامان چون غنی
 زمین استان بودی می ماند است
 بسوی تری میسر هر روز مانند
 همچنان من غریب و خوار و تنگ
 که بر زبان روزگار درین بنیاد است
 ایناعت بست شاید روز و شب
 بطاعت برو باید این حج را
 بفرمانهای یزدان تا تو باشی

ببین کاوان بر تو نیست آوان
 بعد از آن خویش تن برین قزوان
 زوید جز که در خاک خراسان
 بعلت آسان در او درویش
 بعضی کن کوی و بین بگذارد چون
 بر آنی کس نخر و هیچ فرقان
 همه دیگر شده است احوال سامان
 بیز دست قومی زیر و ستان
 بسیر تمامی به کران میسبان
 از نیم مانده بر زبان زخمشان
 حسنی چچم درو افغان و خیران
 بطاعت بندش سازان و پاران
 که گوید کاین حج را بر دستان
 بسا بدتر از کیست بفرمان

ما اگر قومی می رسد
 جود و رحمت است
 بیاید در روز و شب
 بدین اندر زبانه
 حسد او اندر زبان
 ما را نشسته است

حاجی میرزا محمد باقر خراسانی
 صاحب تالیفات کثیره
 در تاریخ و جغرافیه
 و طب و طباطباقیه
 و طب اخلاقیه
 و طب روحیه
 و طب غریبه
 و طب سحر و جادو
 و طب کرم‌شناسی
 و طب کرم‌پزشکی
 و طب کرم‌کشایی
 و طب کرم‌کشایی
 و طب کرم‌کشایی

حاجی میرزا محمد باقر خراسانی
 صاحب تالیفات کثیره
 در تاریخ و جغرافیه
 و طب و طباطباقیه
 و طب اخلاقیه
 و طب روحیه
 و طب غریبه
 و طب سحر و جادو
 و طب کرم‌شناسی
 و طب کرم‌پزشکی
 و طب کرم‌کشایی
 و طب کرم‌کشایی
 و طب کرم‌کشایی

کتب مستنصرات عالم با در آن
 ازین لوی کتب مستنصرات عالم
 کتب مستنصرات عالم با در آن
 ازین لوی کتب مستنصرات عالم

چون بهشت کی شود پر نور دل
 تا در و نای حکمت حور عین
 دل بجز العین حکمت کی رسد
 تا نکرده و خاسه از دیو لعین
 دل خزینه علم و دین آمد ترا
 نیست برتر که بری از علم و دین
 مگردیوان و هو همکارا منه
 در خستریه علم رب العالمین
 جان تو بر عالم علوی رسد
 چون کنی مر علم را با جان عین
 راستی را داد دین استیرین
 این چنین باید که باشد و این چنین
 اسب نیار است پورانی ترا
 تا دین استی شنیش ز من
 کرم و سرد و خشک تر چون رشت
 راستی با علم چون هسه شند
 دین چه باشد بگمان را راستی
 علم را فرمود بستن چون سول
 راست کوی مقتدی علم او است
 خوب گفتاری بکن تا هر کس
 مرنخن اکند دین و چرب کن
 خبر باشد جز که آب و ماء و طین
 جست باید اربا باشد جز کچین
 این از آن پیدا باشد آن ازین
 همچنین گفته است امیر المؤمنین
 خبر باشد جز که آب و ماء و طین
 جست باید اربا باشد جز کچین
 همچنین گفته است امیر المؤمنین
 تا برون آید از دل سنج کین
 کرداری مان چرب کند دین

کتب مستنصرات عالم با در آن
 ازین لوی کتب مستنصرات عالم
 کتب مستنصرات عالم با در آن
 ازین لوی کتب مستنصرات عالم

کتب مستنصرات عالم با در آن
 ازین لوی کتب مستنصرات عالم
 کتب مستنصرات عالم با در آن
 ازین لوی کتب مستنصرات عالم

کتب مستنصرات عالم با در آن
 ازین لوی کتب مستنصرات عالم
 کتب مستنصرات عالم با در آن
 ازین لوی کتب مستنصرات عالم

تو خسته بر لب خورشید میخوردی
 در میان کوه و دریا و دریا
 در میان کوه و دریا و دریا
 در میان کوه و دریا و دریا

چون از آن روزی که
 افتاد و خاک از پیش
 بر روی چرخ از پیش
 بر روی چرخ از پیش

چون پشیمانی توری از تخم خشم
 پارسالی را که آزار است جنت
 که بخواهی که نیاید از دست
 خوی نیکی را حصار خویش کن
 علم جوی و ناعت آور تا بجان
 نازنین جازا کن ای نادران مسلم
 چون از اینجا جان تو فرسوده شود
 خامشی بر چون ندانی گفت جواب
 زبان از هر دو آن کوتاه کن
 پند از هر کس که گوید گوشه
 مشک چون افست بود بر کس
 پند خوب و شر حکمت آباد

وله قدس سره

چرخ پنداری بخواه شیفتن
 زان همی پوشد لباس پرورین

دولت از آن روزی که
 افتاد و خاک از پیش
 بر روی چرخ از پیش
 بر روی چرخ از پیش

چون از آن روزی که
 افتاد و خاک از پیش
 بر روی چرخ از پیش
 بر روی چرخ از پیش

صورت جان خوش زبان
 سلطان و خلیفان زبان
 دنیا که بسیار است زبان
 دنیا که بسیار است زبان
 دنیا که بسیار است زبان
 دنیا که بسیار است زبان

بگفت سخن باد و حرف خویش خاک
 این جهان هم بد آن سخن باز
 و آن سخن را مثل نموده زن
 و آن سخن خود پذیر حرفش چیر
 و آنچه او از سخن پیدا آید
 سخن مردم آمد است پدید
 سخن اول از شریف طرف
 سخن است اول و سخن است آخر
 این جهان کثیف چون پست
 لغت این بخور بصورت جسم
 نت را ما در این زمان و فلک
 جانت را ما در و پدر کشند
 این فرودین بدین دوزار بسید
 آن تو چون یافت بصورت این

خود و جان زو حدت پیران
 حرف او ساکن است یا جزان
 حرفها را باست با جوان
 پسینا را حرف او بیجان
 سخن باشد شفت او توان
 سخن جان او رسد بجهان
 سخن احسن از عزیز قرآن
 سخن خوب شود بین دو میان
 جان این تن از آن لطیفه جهان
 لغت آن میر بصورت جان
 پدرا و هر دو آن حیران
 نفس و عقل شریف جاویدان
 آن بدین دایره و باز رسان
 هم جهان با فسی جسم ربهان

و آن سخن را مثل نموده زن
 و آن سخن خود پذیر حرفش چیر
 و آنچه او از سخن پیدا آید
 سخن مردم آمد است پدید
 سخن اول از شریف طرف
 سخن است اول و سخن است آخر
 این جهان کثیف چون پست
 لغت این بخور بصورت جسم
 نت را ما در این زمان و فلک
 جانت را ما در و پدر کشند
 این فرودین بدین دوزار بسید
 آن تو چون یافت بصورت این
 دنیا که بسیار است زبان
 دنیا که بسیار است زبان
 دنیا که بسیار است زبان
 دنیا که بسیار است زبان
 دنیا که بسیار است زبان
 دنیا که بسیار است زبان

از کجاست و ننگی در آن
 از کجاست و ننگی در آن
 از کجاست و ننگی در آن
 از کجاست و ننگی در آن
 از کجاست و ننگی در آن
 از کجاست و ننگی در آن

از زار شد با بوی غلغله خنک
 از زار شد چون زلف نسیا و بارین
 رخ استار او شمع افروز
 راز اشک را در دل من
 سدی ز غم می کشد
 سدی ز غم می کشد

چون کشت و در خاک گرفت
 نوسندی که خوی کرک گرفت
 خشم اگر لبم بود تاوان
 بر نیندیشد از ضعیف شبان

وله ایضا در تسس سره

تا آن که نه کوه که نه خوبت کار من
 چون نگری که شست با دی طبعش
 چون من ز بحر مال هم روزگار
 هرگز نیامده ست نیاید که شست با
 دمن تکر که است بسم روشن
 غره مشو بجایش غیر شبان
 مویه چنین سپید زکرو سپاه شد
 جانم بچنگ دهر خرد را حصار کرد
 اندر حصار من نرسد روزگار من
 کرده کن راه از طرب و بی نصیب ماند
 آن نمک آینه مرا غم فرای گشت

چون آن که نه کوه که نه خوبت کار من
 جانم بچنگ دهر خرد را حصار کرد
 اندر حصار من نرسد روزگار من
 کرده کن راه از طرب و بی نصیب ماند
 آن نمک آینه مرا غم فرای گشت

کشت از زار این کشت از زار این
 کشت از زار این کشت از زار این
 کشت از زار این کشت از زار این
 کشت از زار این کشت از زار این

دین کلامه شکر که
 ای کلام که کار زنده
 ای کلام که کار زنده
 ای کلام که کار زنده

جانب یزید زخم و بیاید بر دم
 بی بر چنار بودم و خرمای شدم
 تا بر اندرخت سبک بخورده ام
 که تخم و بار من بریدی بر غم دیو
 فرزند دیو در طعم جسم مرا گشت
 دین طسره ترک روز و شبانم
 ای مردم بصورت جسم و بدل شود
 من مرد و زوال نصارم و تو مرد دره
 زنی دو انصار آمد سیصد هزار تو
 حضرت دوست تو دوستی گشت
 تو اسب بنار و فساد است من
 بی زینت است هر آن گوش کردی
 عهد و بیان بس ترا طوق و گوشه
 ای است نزد من که خماره بشکند

باری که او پسته و مشک کار و بار
 خرامت بار بار کتون در چنار
 کشته است با قراد دل مقیر از من
 خرامستان شدی اکنون و بار
 پاز هر مار او شدم او هر مار
 من زنگی ایشان و ایشان مار
 بر کردن تو یوغ من است بشیاز
 دره کجا بس آید باز و انصار
 زنی دره نامه است یکی از هزار
 جبریل دست یازم دو سدر
 قیمت فرایدت چو بیای فساد
 کاویت زیر طوق من و گوشه
 زین هر دو یافته چو شدی گوشه
 پیش آرمست چو کوی بشکر خار

در کتبی یافتند حکیمان
 در کتبی یافتند حکیمان
 در کتبی یافتند حکیمان
 در کتبی یافتند حکیمان

قول غلام خان ترا گشت
 گشت شجاعت قدم یارین
 گشت اسلام خست است سلطان
 گشت خور خور یونان او
 گشت زینت من سر سبک
 گشت زینت من سر سبک

ای کلام که کار زنده
 ای کلام که کار زنده
 ای کلام که کار زنده
 ای کلام که کار زنده

هر چه در این دنیا است
 همه در پیشگاه او است
 هر چه در این دنیا است
 همه در پیشگاه او است

بوشش از آفت بدام و زرق برود
 دام هم از ما با خستند چو دیدند
 بخت مسک بچند بود یکی دام
 خلقی ازین شد بسوی منبک
 روی تنگمان خوب شوکی روشن
 این نیز مبت شد از دای دیوان
 کس نبرد نام دارشان کمیسر
 نام علی بر زبان که یار در اندن
 تا کی کوئی بگرد حلیت دیوان
 فلک سلیمان بچشم خویش همی بین
 نرم کن آواز که شش و هوش من
 گفت که دیونند جمله عاره اگر دیو
 دیونند بر سرش کلاه سفایت
 بوشش بست آورد بدت سفیما

زرق فروشان صعب ساختند
 سوی خوشیها و جسم سبل دیوان
 دیگر دای حدیث عشرت علمان
 فوجی از آن شد بسوی منبک
 متبذامت شدند و دام انان
 نام نیاید کس از شریعت برمان
 خلق نکوید که بود بود و سلمان
 جز که حکیمان بجزر با و میمان
 فلک سلیمان حکونه شده سلیمان
 در کف دیوان و آن گفت همی مان
 تا ت بگویم چه گفت سام نریان
 بدگشتانند و با سفایت و شومان
 هر که بفرمانش سر کشید ز فرمان
 خیره لکامت مدد چوست لکاکان

هیچ کس از قوت ملکیت و شرف جاه
 و سپردن از با قوت سوس
 شد بد و نام نام از خود
 از این جهان تمام نامان

دانشنامه

چنانکه بجای حسن بکرین
 چون از وی بینی آری بر این
 به نوازش می نوک که فتدیاکت
 بر سر و دیار است با این

هر چه در این دنیا است
 همه در پیشگاه او است
 هر چه در این دنیا است
 همه در پیشگاه او است

بها که گشتش بیادش و دلش در کجای
 و چون کجای بیادش و دلش در کجای
 این کجای بیادش و دلش در کجای
 این کجای بیادش و دلش در کجای

ما نشناسی تو لطیف از کیفیت
 کی رسیدن علم باران دیو
 بیخ شنیدی که چه گفته رسول
 گفت باید بستن علم را
 خانه اسرار خدایت امام
 تا تو بخیری بسن عباد
 عقل چو نامش بنویسی ز فخر
 علم کجا باشد جز نزد او
 سر که سوی حضرت او گوی
 از بهی و حجت او خوان بر او

مانده اندر قفس آهنین
 خیره بر آتش مذم یا سهین
 یار خدای و شرف الم سلین
 و در نبود جای کمش جز بچین
 روح این است مرا و را قرین
 دست نشوید ز تو دیو لعین
 نقش کند نام ترا بر تکین
 شیر کجا باشد جز در عربین
 زهره تابش و سمیل از حسین
 بر حسرای باد بر آفرین

این کجای بیادش و دلش در کجای
 بنیاده را بجان کجا نشانی
 این کجای بیادش و دلش در کجای
 این کجای بیادش و دلش در کجای

وله ایضا قدس سره

این کسب پرورده بی روزن کردن
 من خانه ندیدم نشنیدم بجز این نیز
 تا گاه که گشتش پیرا از کلمات

چونست کاستان کج و کای میمان
 یکت نیمه بیابان و در کتبه کاستان
 چون گشت بیادش ز دیدار توشان

این کجای بیادش و دلش در کجای
 این کجای بیادش و دلش در کجای
 این کجای بیادش و دلش در کجای
 این کجای بیادش و دلش در کجای

این کجای بیادش و دلش در کجای
 این کجای بیادش و دلش در کجای
 این کجای بیادش و دلش در کجای
 این کجای بیادش و دلش در کجای

کشتی که در این راه است
 از دور به نظر می آید
 چون که در این راه است
 از دور به نظر می آید
 کشتی که در این راه است
 از دور به نظر می آید

تیرس بگشته است که انما به از ابرار ک
 مرجان تو مرجان خدایت از ابرار ک
 ز شمار که مرجان بی سخن گذارے
 روزی بشکافند مر این تیره جفا
 ز شمار چنانکه آمد اول از عجا
 جز سخته و محموده مخیر کر نکوست
 چیزی بخوان هیچ خردمند بخرد
 بستان خدایت چنان که شریعت
 بسا درین بستان هر کوه درخی است
 وین بگذری هر دگر تر رغبت باشد
 و هفتاش یکی فصل معروف کست
 کریمت باید روی سب و جی شو
 چون نخل بیست سپید و لیکن
 مرغیت همان طوطی هم چند و لیکن
 میکل صدف است در او جان مرغیان
 از حکمت و علم آمد مرجان ترا جان
 زیرا که هر جان نرسد جهت جان
 چون تا نبوی غافل تیره ز روی جان
 خیره ز روی کرسنه و تشنه و غریبان
 کردن ستم و داد بر پیاده و میران
 هر که که بیاید به از آن باره از آن
 بر غله و پر کشت و در حمان فراوان
 هم گشته رحمن و هم ارگشته شیطان
 در نعمت و در میوه این نادره بستان
 در باغ مشو جگر که بدستور و بهقان
 منکر سوی بی میوه و پر خار غیطان
 بسیار فرون دارد در بار بریران
 این از در فضل آمد و آن از دور ویران

کشتی که در این راه است
 از دور به نظر می آید
 کشتی که در این راه است
 از دور به نظر می آید
 کشتی که در این راه است
 از دور به نظر می آید

کشتی که در این راه است
 از دور به نظر می آید
 کشتی که در این راه است
 از دور به نظر می آید
 کشتی که در این راه است
 از دور به نظر می آید

کشتی که در این راه است
 از دور به نظر می آید
 کشتی که در این راه است
 از دور به نظر می آید
 کشتی که در این راه است
 از دور به نظر می آید

تنگ بماند یک است در این
 سبب که در این است نامزد درون
 بیرون از خود خواندن
 بیرون از خود خواندن
 بیرون از خود خواندن

فک بشیب اندرون بشکر و غیر
 نمک و مزه بوی بشکل است در این
 است این بر چهار طبع زمین است
 معدن این جز با که غریب است و نجات
 زمین همه بشکست لطیفه که این فک
 فک سید بر سبب بوی
 کونی کاین فصل در جهان و نبات
 و شازانه به سبب و بوی
 عمل این سبب و زرا که است کجایی
 چون ششماخی که ز نخست باید است
 اول الموان نهانست زان است
 است صبح و آن است این است
 این بر نباتات این فیشترند
 و اندرون با آنچه در نباتات

از چه سرشته شد ز بهر چه چون
 ماهی استخوان درون بدر به بیرون
 ای شده مفتون بقولمان فلان
 جز که بیرون این فک است نه دنون
 عرب ایشان شده است مایه قارون
 کور که کرد خوش معنی بگردد
 است فرزنده طبع ز انجم و کرد
 سرخ چون رخ روی مار و طبرخوان
 ای شده بر قول خویش دار و وقت
 فعل تخمین کاف رفت سوی نون
 نامزد امر و زودی و آنکه و اکنون
 این در حال سرخ روی و زیره چو زرد
 هر کت در رخ و دانه شده در خون
 رخ مر از ابر رخاک و راهوسا

این است که در این است
 این است که در این است
 این است که در این است
 این است که در این است
 این است که در این است

این است که در این است
 این است که در این است
 این است که در این است
 این است که در این است
 این است که در این است

این است که در این است
 این است که در این است
 این است که در این است
 این است که در این است
 این است که در این است

بگوشت و زینت کس که در این عالم
 و کرد و زینت کس که در این عالم
 و کرد و زینت کس که در این عالم
 و کرد و زینت کس که در این عالم

ومن سکا ایضا
 ایضا سکا ایضا
 ایضا سکا ایضا
 ایضا سکا ایضا

مرطلب این حق را بکفایت
 روی چو سوی حسد اوین حق
 ای شده غافل از علم و حجت برهان
 کتبت شدت شمع دین بیاد جانت
 حجت و برهان مجوی خبر که حجت
 پاکدلی باید و نسران چو حجون
 زورتن افزون شود و نور دل افزون
 جل کشیده بگرد جان تو بر همون
 خیر و ازان ماند و مکره و دشمنون
 چون عدوی حجتی و داعی با دون

ومن ایضا قدس سره

جوانی شد و را فراموش کن
 ترا چند که تن و شی پوشش بود
 اگر دیدی جان به میسایت
 ز نادیده نه چشمها کور و ار
 بدل باش بیدار و خفته بچشم
 بگفت خیره بیدار حق
 ز چهرت بخوان آنچه بر روان طشت
 ز حکمت خورش جوهر جانت را
 سرتا توانی و را کوش کن
 کز آن چند که جان و شی پوشش کن
 خردت آرد و بود سخن بهوش کن
 ز بهود با کوشش مدبوش کن
 بشو خویش صید خروش کن
 زبان عسکر و چشمها شوش کن
 نبشته شیاطین فراموش کن
 دلت معدیه ساز و درین کوش کن

۱۲۳
 زانجا بیجا پسند او است
 زانجا بیجا پسند او است
 زانجا بیجا پسند او است
 زانجا بیجا پسند او است

زبان فلان فلانست
 زانجا بیجا پسند او است
 زانجا بیجا پسند او است
 زانجا بیجا پسند او است

بسیار بود که در این
 درین روزها که در این
 درین روزها که در این

تو پنجاه سال از پس شش اشک
 درین رکبگذر چند خواهی نشستن
 دویدی بسی از پس آرزو
 گشایان دامن اندر ره کوی و برین
 چه لاسی که من کین چانه نخوردم
 بشهر تو که چه گران است آه
 کنون پارسائی همیکرد خواه
 چکونه شود پارسا مرد جاہل
 چو دانش نداری تو در پارس
 بس است اینک کفمت کارزون
 همسگام آموختن فتند بود
 چو خربی خرد زانی اکنون که آنکه
 کنون اجرم چون سخن گفت آید
 بدانی چه در طانی آنجا که آنجا

فغانه شنودی و خوردی ساس
 چرا بر تختی سزی چه ماندت بیانه
 بروز جو اسنے چو کاو جوان
 زبان دست بر شمرای تو ماند
 چه فتنل است بس هر تر ارجانه
 نشانه قوی بندوبی زاد و لانه
 چو مادی بسان خری سرو لانه
 هسی خیره گری کنی تو نشانه
 بسان لکامی بوی بی دمانه
 چو تازی بود اسب کیت تازیانه
 تو دیوانه سهر بر ترک جیانه
 بزد دبستان خریدی لکانه
 ماند ترا چشم بر اسمانه
 نه ربطه ماند ترانه ترانه

نند خا و کلاحت جا بلان
 سبکی او کلاحت خا بلان
 سر زین و تنی است خا بلان
 سر زین و تنی است خا بلان

۱۲۵

کمان کس او فایان زودی
 کمان کس او فایان زودی
 کمان کس او فایان زودی
 کمان کس او فایان زودی

بسیار بود که در این
 درین روزها که در این
 درین روزها که در این

علم حق است از علم ظاهری
 چون بر هر کس حقیقت از علم ظاهر
 علم حق است از علم ظاهری
 چون بر هر کس حقیقت از علم ظاهر
 علم حق است از علم ظاهری
 چون بر هر کس حقیقت از علم ظاهر

دو با شش این خواج زین هم کلام
 بر که در ره با کله خوگان رود
 نماز خالی بهتر از پر شرب و کرک
 ز چو ایسل لریج دستاها زنده
 در نیب نمودن و با نکت نماز
 آب تیره است اینجان کشتیت را
 که کله زده جا علی با بخت بد
 چون کلام کرد نادان مرترا
 با عمل مر علم و دین را راست دار
 کایید آتش کمن چون خرمنه
 چون با دانی کشت مذکور کار
 چون نسوئی دل بدانشن همچا کله
 غله خرد و پیرا خود کشته ده اند
 بشش ازین کاوان که هرگز شان نبود
 کت نیاید چیز حاصل بهر کله
 کرده و در و ریح یادگان کله
 دانسیال این کرد بردانایله
 چون لبالب شد چانه بلبله
 اندرون افتد بقن شان نزله
 با دیان کن طاعت و دانش خله
 مرترا با او نباید زد کله
 کی تواند دید هرگز با کله
 آن ازین کت که کمن کت خوده
 در ترا زو بارت اندر کت پله
 کرسنه خب شب دست آلمه
 موی را شوئی با سب آلمه
 پیش ازین انبوه و کمره قافل
 دل بجاری بسته بجار حوصله

علم حق است از علم ظاهری
 چون بر هر کس حقیقت از علم ظاهر
 علم حق است از علم ظاهری
 چون بر هر کس حقیقت از علم ظاهر
 علم حق است از علم ظاهری
 چون بر هر کس حقیقت از علم ظاهر

علم حق است از علم ظاهری
 چون بر هر کس حقیقت از علم ظاهر
 علم حق است از علم ظاهری
 چون بر هر کس حقیقت از علم ظاهر
 علم حق است از علم ظاهری
 چون بر هر کس حقیقت از علم ظاهر

علم حق است از علم ظاهری
 چون بر هر کس حقیقت از علم ظاهر
 علم حق است از علم ظاهری
 چون بر هر کس حقیقت از علم ظاهر
 علم حق است از علم ظاهری
 چون بر هر کس حقیقت از علم ظاهر

نمان موز سبب است بسوی تو
هر چه از بصر خیر و نمان شد
بفضل و نعمت زردان در کعبه
سر چه بیجا کن که بیچارگان
سر خون فدا و غنی شدن
رستگاری از بندگی جان شده

تن ترا مثل مادر است سفید جان
چرا که مادر پیر تو توان شد دست
فرغیت مشوای نوجوان به آنکه براد
چگونه مهر نهد بر تو نه آسپس که بجهل
بخوی تن مروا بر آنکه تو عدیل خرد
کاه کن که درین خیمه چهار ستون
چه باقی که بر آن بر جان جانوران
زین و نعمت خود ز خدای خزان کرد
تغییبان تو گشته بیل جانان
کمان بر که برین کاروان بسته بان
آز بعتل و سخن گشته برین مر میر
چرا که قول تو چو خزه پر نیان شده
ترا بجنب گلی تنگ در میت حکیم
آند ما که چه ویران گشته حیره تو

تو سپس جوانه در بد تو چنین نمان شده
تو پیش مادر خود پیرا تو ان شده
چو بوستان و بقعه سه بوستان شده
تو بر زمانه به مهر سربان شده
بفسد تن نشدی بل پاک جان شده
چو حسروان ز چه معنی تو کامران شده
چنین مستطاب سالار و قمران شده
که سوی او تو سرای نصیم و خوان شده
مرا این مبارک خزان تو میمان شده
تو جز بعتل و سخن میر کاران شده
چرا بعتل سخن چون در بران شده
اگر تو در سلب خرد پر نیان شده
به بند در تو چنین از چه شاه مان شده
جهان مان تو بر این عالم آسمان شده

اگر جهان از بندگی جان شده
تو سپس جوانه در بد تو چنین نمان شده
تو پیش مادر خود پیرا تو ان شده
چو بوستان و بقعه سه بوستان شده
تو بر زمانه به مهر سربان شده
بفسد تن نشدی بل پاک جان شده
چو حسروان ز چه معنی تو کامران شده
چنین مستطاب سالار و قمران شده
که سوی او تو سرای نصیم و خوان شده
مرا این مبارک خزان تو میمان شده
تو جز بعتل و سخن میر کاران شده
چرا بعتل سخن چون در بران شده
اگر تو در سلب خرد پر نیان شده
به بند در تو چنین از چه شاه مان شده
جهان مان تو بر این عالم آسمان شده
اگر جهان از بندگی جان شده
تو سپس جوانه در بد تو چنین نمان شده
تو پیش مادر خود پیرا تو ان شده
چو بوستان و بقعه سه بوستان شده
تو بر زمانه به مهر سربان شده
بفسد تن نشدی بل پاک جان شده
چو حسروان ز چه معنی تو کامران شده
چنین مستطاب سالار و قمران شده
که سوی او تو سرای نصیم و خوان شده
مرا این مبارک خزان تو میمان شده
تو جز بعتل و سخن میر کاران شده
چرا بعتل سخن چون در بران شده
اگر تو در سلب خرد پر نیان شده
به بند در تو چنین از چه شاه مان شده
جهان مان تو بر این عالم آسمان شده

زاری و آید و چون که در آن روز
 زاری و آید و چون که در آن روز
 زاری و آید و چون که در آن روز
 زاری و آید و چون که در آن روز

بست با طبع فی سابع و حار علم
 قرآن کند بی درود آ حکمت و پند
 قرآن صدق خردنا صبی که در غم من
 بتو می آید ز سر سپید دل زیرم تا که
 زبرد دوستی آن مصطفی بر من
 بدوستان و به بیگانگان با طبع

و آن مکره را نیکت میربان شده
 بدان سبب که بدل خازن قرآن شده
 چون پند پایام هر کان شده
 قوی تمیز کوش خرد کران شده
 بزرگ دشمن و بدگوی بد زبان شده
 بسان اشعث طلوع دهستان شده

عزت چون که در آن روز
 عورت چون که در آن روز
 عورت چون که در آن روز
 عورت چون که در آن روز

نام مطبوع

ای خورده حوش و کرده فراوان خورده
 ای جنده کرده ز چنگال مرگ
 از مرگ کس بحبت بچاره بکوس
 حسد کند گشت پیرانت
 تو زم شو چو گشت زمانه درشت
 بر ت بخت بار که وقت آبره است
 خاچی که برده نیا، ترا

اکنون که رفت عمر چو کوی که چه
 تو که حیلت حبت توانی بچه
 پیوده که آن بنرد ره بره
 چون کرد بر تو چرخ حکان را زده
 هسته بر او که سوو ندارد سته
 دل در سرای و جای سپنجی منه
 حوش ز علم چو در طاعت خورده

۱۲۸
 چون که در آن روز
 چون که در آن روز
 چون که در آن روز
 چون که در آن روز

زیر آن که در آن روز
 زیر آن که در آن روز
 زیر آن که در آن روز
 زیر آن که در آن روز

منه ان کړو کار کړه
 شکر لطف کنی که پورې
 چون نوزدنت خجاندی
 دوا و قاصد و شکر
 و شکر و شکر و شکر
 و شکر و شکر و شکر

ایضا من رحمه الله

تاکی خوری دیرغ زبر ناسے
 دانت بایمت چه پیروز سے
 بسکر که عمر تو برسے مانہ
 پر روز منزلی بودی زین رہ
 زیر کبود چرخ بی آسایش
 بر مرکب زمانہ نشستی
 پیسری نهاد خنجر بایمت
 ناخن زدست حصی خنجر سے
 جانرا با تش خرد و طاعت
 چناه سال بر اثر دیوان
 بر مصیبت کاشته روز و شب
 یکر و زچو که نیکے بلفنج
 بند قبا ی چاکری سلطان

زین چاه آرزو ز چه بر ناسے
 کما خسر اگر چه دیر بفرسا سے
 کوتاه اگر تو اهل هوش در آسے
 هر چند کار رسیده و بر جا سے
 هر که ز کمان مهر که بیاسا سے
 زو پیش روی نه که فرود آسے
 تاکی خوری دیرغ زبر ناسے
 چون بشکنی و بست پیر آسے
 از مصیبت چرا که نهالا سے
 رفتی به بی فیساری سوا سے
 جان و دل و دو گوش و دو بینا سے
 کتر بود ز رسته میکتا سے
 چون از میان ریخته نکتا سے

عاشق است ای عفت کی بایمت
 خورشید را همی به گل از ناس
 رحمت ز غایت بند و چون
 دین است و عبادت خود را
 اورا اگر تو ز ایل تو لاس
 بخنایش از کعبه خود از چو ناس
 زو که ز راه بیفت دی
 زین که ز راه بیفت دی
 زین که ز راه بیفت دی
 زین که ز راه بیفت دی
 زین که ز راه بیفت دی

اکنون برت تو به یاری
 ای راه از تو که زین
 سینه که صورت کنان را
 رحمت بی بی جان و نگر
 ما ز بهی عفت پناه است
 اول

کلمه ای از آن که در این عالم
 جان کوی است و در این عالم
 در دوی است و در این عالم
 کلمه ای از آن که در این عالم

اول خط از آدم و حوا بود
 بشتاب سوی طاعت و زعی و اتش
 آن کن ز کارها که چو دیگر کس
 در کارها سستی و دینسانی
 ز نهار تا سیرت طهاران
 با مردم نفسایه کن محبت
 چون روز کار بر تو بیا شود
 بر صحبت فحایه و بیدانش
 بر خوی نیک و عدل و کم آزاری
 ای بے وفا زمانه تو مرا
 زیرا از بھر نعت باقی تو
 ز آبستی نمی نشوے هرگز
 پیادت دیگر است نهان گیر
 هر روز هر چه مان بدی نسرد

به سبب این که در این عالم
 این است و در این عالم
 این است و در این عالم
 این است و در این عالم

این است و در این عالم
 این است و در این عالم
 این است و در این عالم
 این است و در این عالم

این است و در این عالم
 این است و در این عالم
 این است و در این عالم
 این است و در این عالم

بنا در مکن دست از ایراک بر تو
 یکی کو هر آسمانیت مردم
 بستگی کلین چون موجب شدستی
 در خیزد راست کلی پس تو زمین تن
 و تن مر ترا در جهان برین است
 جان مسین با جان نوب و فری
 جان برین و فرودین تو نے خود
 سزای بر نعت این و آنی
 بجان خانه حکمت و عدل و فضلی
 اگر می شناسی جهان آفرین را
 و گرد بسکالی و نشناسی او را
 جانا من از تو هر اسان از نامم
 خسی که جز با خندان شناسازی
 بر آزانادگان کبر داری لیکن

حرامست مادرا اگر ز اهل دینی
 که ایرتو عیندی به بستش زینتی
 درین گل بندیش تا چون عجمی
 پر پر از ایراک و در تکیستی
 تو هر چند کا هر روز در تیره طبعی
 اگر چه بدین تن جهان کیمینی
 بن زمین فرودین بجان زمین برینی
 ز حکمت ازیرا هم آنی به اسمی
 بن غایت صانع جان آفرینی
 سزاوار بر نعت و آفرینی
 مکافات بد خردی خود نه بینی
 کس بد نشانی و هم بد نشینی
 قرینت نیم من که تو بد تشرینی
 بال و تکلیف با بال و تکلیفی

بنا در مکن دست از ایراک بر تو
 یکی کو هر آسمانیت مردم
 بستگی کلین چون موجب شدستی
 در خیزد راست کلی پس تو زمین تن
 و تن مر ترا در جهان برین است
 جان مسین با جان نوب و فری
 جان برین و فرودین تو نے خود
 سزای بر نعت این و آنی
 بجان خانه حکمت و عدل و فضلی
 اگر می شناسی جهان آفرین را
 و گرد بسکالی و نشناسی او را
 جانا من از تو هر اسان از نامم
 خسی که جز با خندان شناسازی
 بر آزانادگان کبر داری لیکن

بنا در مکن دست از ایراک بر تو
 یکی کو هر آسمانیت مردم
 بستگی کلین چون موجب شدستی
 در خیزد راست کلی پس تو زمین تن
 و تن مر ترا در جهان برین است
 جان مسین با جان نوب و فری
 جان برین و فرودین تو نے خود
 سزای بر نعت این و آنی
 بجان خانه حکمت و عدل و فضلی
 اگر می شناسی جهان آفرین را
 و گرد بسکالی و نشناسی او را
 جانا من از تو هر اسان از نامم
 خسی که جز با خندان شناسازی
 بر آزانادگان کبر داری لیکن

بنا در مکن دست از ایراک بر تو
 یکی کو هر آسمانیت مردم
 بستگی کلین چون موجب شدستی
 در خیزد راست کلی پس تو زمین تن
 و تن مر ترا در جهان برین است
 جان مسین با جان نوب و فری
 جان برین و فرودین تو نے خود
 سزای بر نعت این و آنی
 بجان خانه حکمت و عدل و فضلی
 اگر می شناسی جهان آفرین را
 و گرد بسکالی و نشناسی او را
 جانا من از تو هر اسان از نامم
 خسی که جز با خندان شناسازی
 بر آزانادگان کبر داری لیکن

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory note, written in a cursive style.

خراسان در بارین که نام من
چو بگریمین که گشته دیوان
اگره مفرقه دیوانت کیسه
میدان این من بحساب تمام
قوای تحت فرمان خراسان
دل مؤمنان زو سوا سمانی
بر اندت آنکه که ایرد بخواهدت
جز از بهر مالش بخیر ترا کس
بها که و رحمتی ای شرف ناصر
بر اعدای دین بری مؤمنان

ولا ایضاً حمده الله
که نخواست ای سپه تا خویشن همچون
دلت خاند آرزو گشته است زهرت
غم زبون پشت تو هم در زمان برود
پشت میش این آن چه می چون
زیر قائل اجرا بادی هم همچون
که تو ختم آرزو را از شکم میرون

Vertical handwritten text on the right side of the page, continuing the poem or providing commentary.

Handwritten text at the bottom of the page, possibly a signature or a concluding note.

دست بر پر پیردار و خوب کی علم جوی
 کرد و انا کرد و کردن قول او را نرم داد
 که شرف یا بد دانش حاجت بر کرده و کن
 خوشتر با چون ایوان داد و عدل درین
 که همی خواهی که خانه این کل مستین
 جان بصایون خود بایدت شش کلین
 آرزو داری که در باغ پدر تو خانه
 از کلاب و مشک سازی خشت و در خاک آو
 من گرفته کلین مراد آمد بجا صلح مرا
 که ماند با تو این نه من آن خواهم که تو
 در نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیر خیر
 که کسی گویدت پس نیکی جوانی شاد باش
 چونست گوید دیرزی پس در باید و استن
 زندگی و شادی اندر علم و دین آید

تا باندک روز کاری خوشتر کردن کنی
 که همی خواهی که جای خویش بر کرده کنی
 لکن اندر چاه ماند و کن کر او را و کن
 که چه افرید و کن نه برگاه افرید و کن
 چون همه کوشش ز بهر این کل مستون کنی
 تیره ماند که مراد و جمله در صالون کنی
 بر فرازی و انجمنی آنرا بر زده خون کنی
 در ز خود و فرستد او زومی بود حکم کنی
 و بر بخواهی صد چنین نیز ازین افرزون
 تا بفرود افکنی این کار به کل کون کنی
 خوشتر با رنج چون آری چون شوم کنی
 شادمان کردی رخ ماند آو و کن کنی
 که همی کارای هنر پیشه بدین قانون کنی
 خوشتر با کرده مستی و مجنون کنی

کتابخانه علمیه کهنه
 وزارت معارف و اوقاف و صنایع
 تهران

تخت گنجینه
 کرمی خواهی که جان کن
 کرمی خواهی که جان کن

در روز آفتاب
 در روز آفتاب
 در روز آفتاب

در روز آفتاب
 در روز آفتاب
 در روز آفتاب

مکتبہ انجمن ترقی دینی و علمی
 و سبب انجمن ترقی
 سبب انجمن ترقی دینی و علمی
 سبب انجمن ترقی دینی و علمی

باید دانست در و حدیث شامی خوش
 چون بگوئیش که تا چند کنی بر من
 این یکی جادوی مکار زبون کبر است
 چون طلاق بدی این دنیا دنیا
 کز بهر خور و خوابت ترا کوش
 این تنوریت یکی گرم بسینار
 خردت داد خداوند جان تا تو
 تو چه خفته خور چونندی بیادان
 تا می دست بست هست بکاری
 چون فریاد می از محصیت و نخی
 که چه طراری معیت رجان از تو
 سیرت رشت نه اندر خور حرار است
 که چه بسیار بود رشت همان رشت
 بگویی خوب چو دیار چو عنبر شو

شما مکانات دهد و عدد بیاد است
 تو رو ازرق و ستمکاری خدار
 چند کردی سپس او بسکاس
 چونکه چون مردان کاری کنی کار
 پس بدست کاپوی خویش گرفتار
 بر آن پیش ز تره خشک بسیار
 بر ہی بگره ازین معدن دشوار
 بنت نادانی و نخی و کوسار
 نخی مدی بجراب ز جنبار
 انکار قرار بسیار بیکنکار
 عالم الغیب کجا خواهد طرار
 سیر خوبت کور تو ز احرار
 زشت هرگز نشود خوبت بسیار
 که چه در شرنه بر آرزو عطار

شما مکانات دهد و عدد بیاد است
 تو رو ازرق و ستمکاری خدار
 چند کردی سپس او بسکاس
 چونکه چون مردان کاری کنی کار
 پس بدست کاپوی خویش گرفتار
 بر آن پیش ز تره خشک بسیار
 بر ہی بگره ازین معدن دشوار
 بنت نادانی و نخی و کوسار
 نخی مدی بجراب ز جنبار
 انکار قرار بسیار بیکنکار
 عالم الغیب کجا خواهد طرار
 سیر خوبت کور تو ز احرار
 زشت هرگز نشود خوبت بسیار
 که چه در شرنه بر آرزو عطار

شما مکانات دهد و عدد بیاد است
 تو رو ازرق و ستمکاری خدار
 چند کردی سپس او بسکاس
 چونکه چون مردان کاری کنی کار
 پس بدست کاپوی خویش گرفتار
 بر آن پیش ز تره خشک بسیار
 بر ہی بگره ازین معدن دشوار
 بنت نادانی و نخی و کوسار
 نخی مدی بجراب ز جنبار
 انکار قرار بسیار بیکنکار
 عالم الغیب کجا خواهد طرار
 سیر خوبت کور تو ز احرار
 زشت هرگز نشود خوبت بسیار
 که چه در شرنه بر آرزو عطار

دانا مارا بسینار
 که چه در شرنه بر آرزو عطار
 که چه در شرنه بر آرزو عطار
 که چه در شرنه بر آرزو عطار

کون بود آن که با او بیست و دو سال
 در دوزخ است و بیست و دو سال
 در بهشت است و بیست و دو سال
 در دوزخ است و بیست و دو سال

چون بردی تو عطا شد با تو نباید
 گزند همی باید این عطا می خدایت
 آنکه عطا و عطا پذیر مر او راست
 نیکت که کن دین عطا و بسندیش
 سر چه کشی در کلیم خیز و نکر کن
 دهر ترا می بشک مرگ بنجایه
 چاره ندانم ترا بسته آنکه عطا است
 گر چت بکب رزاده اند بیاسی
 هیچ بندیش اگر ز کالب بد تو
 بند تو است این جید چه خوری اند
 جز که حید را همی ندانی بر رسم
 مادر تو خاک و آسمان پدرتست
 نیک بندیش تا همی که گشت جفت
 جفت چه اگر دشان بکبت و صنعت
 پس تو چه بردی ازین عطا می خدای
 تو که عطا یافتی ز کبسر چه سار
 معدن فضل است و اصل بار خدای
 تا تو که چو فی عطا تراست کراست
 تا که همی خود کجا روی و کجا پستی
 چاره بان ساز خیره رآر چه خدای
 خویشتر از مرگ شک او بر باستی
 عالم دیگر اگر دوباره بر آستی
 خاک بنجاس که شود هوا هواستی
 کرت بیاید ز بند تنگ و باستی
 زنگ جهالت ز جانت چون بزواستی
 در تن خاکی بنفت بر جان سارستی
 با سبک باقی این کران فانی
 چون بیانشان فکند خوشت جداستی

مای تو را نیست در دوزخ
 مای تو را نیست در بهشت
 مای تو را نیست در دوزخ
 مای تو را نیست در بهشت

۱۲۶

کون بود آن که با او بیست و دو سال
 در دوزخ است و بیست و دو سال
 در بهشت است و بیست و دو سال
 در دوزخ است و بیست و دو سال

کون بود آن که با او بیست و دو سال
 در دوزخ است و بیست و دو سال
 در بهشت است و بیست و دو سال
 در دوزخ است و بیست و دو سال

تذکره حضرت امام رضا

آنچه علی و او در رکوع خسرون بود
 که تو جز او را بجای او بنامیدی
 جنگ را چون های نام نساوی
 که جرم از گمراهی لیس تو گشت
 آن رهنی را که بست دست خداوند
 بر دل و جان تو نور عتسلی تباید
 نور بگریز اندر آینه نغزاید
 کون و مکان را شفا قرآن کریم است
 ز آنکه نجونی بهی علم و نودین بل
 مرد بخت بها و قیمت کسیرد
 و تو حکمی بیار بخت معقول
 بخت معقول اگر بدست نداد
 سپرده ای بخت زین خراسان
 تا تو بدل بنده امام زمانی

ز آنکه بسری بد او حاتم طائی
 و الله باله که بر طسیرق خطائی
 ناید سرگز ز جند شوم هائی
 روز و شب از گمراهی برنج و بلائی
 چو شکر قتی ز چاه جمل برائی
 چون تو ز دل تنگ جمل برزدائی
 تا تو ز دانشش بر آینه نظر آئی
 چون تو بهار زمین مکان شبنائی
 در طلب اسب و طلیسان روانی
 زنی زمان است ششتری بهائی
 ز درچه ابری من جو خان لکائی
 من نه ترا ام چنانکه تو نه مرائی
 مر عتلا ما که قیده عفتلانی
 بنده شمر تو است شمر کسائی

اینها هم از کتب معتبره است
 که در این کتاب مذکور است
 و در بعضی کتب دیگر
 نیز آمده است
 و اینها هم از کتب معتبره است
 که در این کتاب مذکور است
 و در بعضی کتب دیگر
 نیز آمده است

اینها هم از کتب معتبره است
 که در این کتاب مذکور است
 و در بعضی کتب دیگر
 نیز آمده است
 و اینها هم از کتب معتبره است
 که در این کتاب مذکور است
 و در بعضی کتب دیگر
 نیز آمده است

اینها هم از کتب معتبره است
 که در این کتاب مذکور است
 و در بعضی کتب دیگر
 نیز آمده است
 و اینها هم از کتب معتبره است
 که در این کتاب مذکور است
 و در بعضی کتب دیگر
 نیز آمده است

در خاک بمانی و بس در سوخته
 کسی تو پاریس را ز یاد
 و اندک تو بودی در عالم
 و آنکس که تو بودی در عالم
 و آنکس که تو بودی در عالم
 و آنکس که تو بودی در عالم

گر رای بجا کنی زمین جاسه
 زین چرخ کش ایچ خود بقایت
 گرمی بخورد بستا نیاید
 که تو نخریدی و نکشتی
 حسرت کو بخورد بقا نیاید
 ای کا و چراغ شبر مرکی
 تو جز که ز بر این قوی شیر
 از کا هوش نیستی بندیش
 دندان جانت می بجای
 اینجا که شوی همی بسپایت
 بر طرف دوری چو مردگره
 خوردی زدی آخت یکچند
 یکچند چو کا و مانده از کار
 ای بودی چو اسپهبدین
 بیسوده در ایج مست رانی
 تو بر طسع بقا چرانی
 بی بودی چرانی ای چرانی
 بکبتا قد تو چندین دوانی
 زین بر شده چرخ استیانی
 بندیش که پیش او بیانی
 از ما در خویش می نرانی
 امروز که هستی و خرائی
 ای بپسیده شاز چند خانی
 وین جای همیشه می پشانی
 اکنون حیران و های مانی
 و اکنون که بماند آن دانی
 تو ز هر فریوشش پارسانی
 هر روز یکی که من عثمانی

و آنکس که تو بودی در عالم
 و آنکس که تو بودی در عالم
 و آنکس که تو بودی در عالم
 و آنکس که تو بودی در عالم
 و آنکس که تو بودی در عالم
 و آنکس که تو بودی در عالم

تو ز هر فریوشش پارسانی
 هر روز یکی که من عثمانی
 و آنکس که تو بودی در عالم
 و آنکس که تو بودی در عالم
 و آنکس که تو بودی در عالم
 و آنکس که تو بودی در عالم

و آنکس که تو بودی در عالم
 و آنکس که تو بودی در عالم
 و آنکس که تو بودی در عالم
 و آنکس که تو بودی در عالم
 و آنکس که تو بودی در عالم
 و آنکس که تو بودی در عالم

کسب و کار و تجارت و صنایع و حرفه ها
 و کسب و کار و تجارت و صنایع و حرفه ها
 و کسب و کار و تجارت و صنایع و حرفه ها

ای جابل چون شوی بسجده
 که هجده کنی بعلم ازین جاه
 در خوردن شایستی بدانش
 بگردد چنان شوی بگوشش
 خورشید شوی قوی بدانش
 دانش تو درختین است
 تا میوه جالفنری مانی
 چیزی عجیبی نشانت اوم
 ز آن میوه قوی شوی و با
 هر چند که بی بها کلمی
 از حجت گیرنده حکمت
 با نوحستان با و کمر گشت

وله ایضاً حمید الله

جانرا نیست جز مردم شکار
 نه جز خوردست کس را نیز کار

ز جابل که بنده است اوست اری
 نیاید و از بازاری است اری
 خردوار از درخت جابل اری
 بیاید و از درخت جابل اری
 که هیچ کس را بداند جابل اری

و خلقی است و حال این بوی بوی
 که تنهایی بر اندام هر یک است
 خردوار از درخت جابل اری
 بیاید و از درخت جابل اری
 که هیچ کس را بداند جابل اری

باز است که در این عالم
 کس را بداند جابل اری
 بیاید و از درخت جابل اری
 که هیچ کس را بداند جابل اری

نکته در کتب طب که در این کتاب مذکور است
در کتب طب که در این کتاب مذکور است
در کتب طب که در این کتاب مذکور است

در کتب طب که در این کتاب مذکور است
در کتب طب که در این کتاب مذکور است
در کتب طب که در این کتاب مذکور است

چو خوردستان نباشد بوستان
که اکتاسی که اندر رکذاری
چو دیوانه بطمع با حشر
شکار خویش کردت چرخ و ناید
که روزی زمین شده روزگار
بخوان اشعار حجت را که ندید
چو کاشانه نباشد رکذاری
چو افتادی کنون در کار و بارهای
چو افشانی همی بی بر چناری
بدستت خرد پشیمان شکاری
بباید او ناچاره شکاری
بباز شعرش خرد جانرا شکاری

ومنه فی النسیجه

ای نخل با بصیر و جلد ولی
بسیح نیابی فرزیند قرآن
حاصل ناید بحیم و جان تود
چون عسلی شد رخانت زرد چرا
از غزل و می چو تیر و کل نشود
انچه فرو گفته سرود غزل
او چو فرو بهشت زیر پای ترا
نایدت از کار خویش خود خجلی
از غزل و می بطبع در بشای
از غزل و می مگر که منفعلی
باعسنزای می بطبع چون عسلی
پشت چو چوکان و روی چون عسلی
از تو کیست و تو زوی کیسی
چونکه تو او را ز دل برود نهلی

فلسفه ای اسکر ای کرمی
سجد پای اگر آن ترانه عسلی
عده برایت بر قلند جهان
بیت باینده و دین کون عسلی
سجده چون نیوی تو بسجده
چون که تو او را ز دل برود نهلی
وقت صوابت و خطا کنت کون
دو بسایه و خطا کنت کون
عقلست بر ای ذوق کنت کون
باز از کنت کون
نام فی ال علم کنت کون
انچه فرو گفته سرود غزل
او چو فرو بهشت زیر پای ترا

ای خود مندم عمل است لای
عالم سینه و خانی است لای
ای پس از غمی چون غلی
موی از گاه و دانه نالی
فی المذیاب تنه ان زوار لای

را خنیم سوی تو و تو سوی من
نا صبیانیت مناظره بسز
علم تو جنگ است و بانگ بیمنه
علم و عمل مذہب من است و تو می
رضخت و ادواست مرزا که بجز
جسل خدائی محمد است چرا
رضخت و حیلت عمارهای پوشه
حیلت و رضخت جمل نهادت ما
من ز رسول حسنه ای خود بلیم
لات و غزای منات اگر ولی اند
نا صبی ای محبت از چه باجه است
شکر دیوتد جمل اهل خرد
خلق همه جمله فتنه بر مشکنند
منه نو داری و پوست ایل مثل
از همگان تو فتنه ازین قیلے

ای خود مندم عمل است لای
عالم سینه و خانی است لای
ای پس از غمی چون غلی
موی از گاه و دانه نالی
فی المذیاب تنه ان زوار لای

و منشا اینها هم اند
بر دیده تار و زبانه ای تار
ببین گفت سخن مردم و غلام
۱۳۲
ببینی که این که چون کجایی
تو از پشت منخامی بنیدیم
اگر چه تو اورا بکنت شیارای
تواند چه با او از باور
ببینی که این که از باور
ترا جان ناوا این کار کن تن
ز بهر چه تا آن بنیاد و بین
دو جان دل را بیجا رباری
خرد یا غنی آمد این مردوانا
ببین

ببینی که این که از باور
ترا جان ناوا این کار کن تن
ز بهر چه تا آن بنیاد و بین
دو جان دل را بیجا رباری
خرد یا غنی آمد این مردوانا
ببین

دینت بدی که بکند اینک
 دینت بدی که بکند اینک
 دینت بدی که بکند اینک
 دینت بدی که بکند اینک

ز جمل تو اکنون جسمی جان دانا
 برانش مر این پیشکارفت را
 عجب نیست که جانت خوار است
 جز از بهر علمت نیستند لیکن
 ترا بست کردند تا دیو بر تو
 چه سوره است این بند چون بود
 بتجویذ بازو چون مشغول گشته
 من از دیو ملعون که نشستن نیاید
 که آرد شدت شر و تو چون ستور
 بهمان بر امید میوه خزان
 جهان دورونی اگر راست خواهد
 چو می خورد خواهی بخیره چه زانی
 به بودی ازین دادی از امر این را
 بفرزندش دم ز پیری براند

گفت پیشکار ترا پیشکارس
 به کن ازین پیشکاری خای
 چون مست و خفته است در پیشگاه
 توان از بجایت مشغول کاری
 نیاید به مگر قدرت و کارکاری
 بجان و تن خویش می بر کاری
 که دیو است با زوت خود سخت کاری
 تو از طاعت او که شستن نیاری
 جهان بر امید میوه خزان
 زستان بر امید سبزه بهاری
 که فرزند ز اسف و فرزند خواری
 و کاری فرود آوری چون براری
 چو باز سکاری و آزار سکاری
 تو هم غم غم غم غم غم غم غم غم

هر که جمل اندر تو بدی
 بین از تو الفتنه ای
 تو بختی که جمل
 بیخه ای که جمل
 کن کار با سوزی
 هر که از سوزی

به انست که جانت که بود
 جهان چون تو که بکار و بد
 دین بند و نشان بکار و بد
 بی نصیبی از سوزی
 دین بند و نشان بکار و بد
 دین بند و نشان بکار و بد
 دین بند و نشان بکار و بد

دینت بدی که بکند اینک
 دینت بدی که بکند اینک
 دینت بدی که بکند اینک
 دینت بدی که بکند اینک
 دینت بدی که بکند اینک
 دینت بدی که بکند اینک
 دینت بدی که بکند اینک
 دینت بدی که بکند اینک

قوت جان کوی لطیف
 سحر از زبان
 بیجا سناست
 و کس
 بیجا سناست
 و کس
 بیجا سناست
 و کس

پیش از آنکه
 در این دنیا
 چیزی را
 بداند
 و در آنجا
 در آنجا
 در آنجا
 در آنجا

۱۴۵

و منم ایضا نورانی
 و منم ایضا نورانی
 و منم ایضا نورانی

سایه و جوانی
 و غرضی
 لیکن برادری
 زین است بکار
 خدای که بیانی
 خدای که بیانی
 خدای که بیانی

پس درازی بر آن ابروی تو
 نام است بس روشن تو
 ز نامه بسی پخواند باید
 و این نامه که اندر آینه خویش
 نیک بانه شد غمت بر سر
 همین بر بوی دنیا چند پوئی
 لی درنده کرکی میشدین را
 پس از آنکه الهی را نخواستی
 بسی دشوارت آید که رعیت
 ده که بسی خوبی بر زبان
 بر کا ندر بهشت آتی بحیثیت
 بر این فاسد کجاست راست بود
 بسی چون بایدت فریب گوین
 زربالغدن و اسس کبونی

که زینت جمل و بار آید
 بدین خوبی و بهشتا و در آید
 تو در نامه جوهر چون گدای
 نشان او تویی آینه آید
 تو بهر ده بسی شکر پنج باشد
 بسوی آینه پندین پند آید
 بگشته و خیر در بسی کر آید
 چه کردی کرد اف نام آید
 که بس خوش خواهد و پاکیزه باز
 که زادی و یا مال و جا آید
 بدین اندوه تن را چون گدای
 مستی کس نبودی جز جانی
 منت کشتت چون مرغ خواز
 برالی زین چه بهشت او باز

چاپست جهان از آن با بود
 چاپست جهان از آن با بود
 چاپست جهان از آن با بود
 چاپست جهان از آن با بود
 چاپست جهان از آن با بود
 چاپست جهان از آن با بود
 چاپست جهان از آن با بود
 چاپست جهان از آن با بود

۱۴۶

خفتن نیست بید و صفا تو
 که تو نیست سپید تو است
 هر که بوی تو بوی تو است
 هر که بوی تو بوی تو است
 هر که بوی تو بوی تو است
 هر که بوی تو بوی تو است

بی کتا ہی شد ہوا ز پروشمن
 فریہ خوانان و جزاین بسج سہا
 چہ سنین کوید من با سپہ دیوان
 ہنہ مایند ہی بسج مگر کز دیوان
 بہین خصم کی دشت نیند شتم
 یکین رعفت و انیت کہ از دیوان
 مرد ہیشہ رخندان چہ سخن کوید
 کہ بود حجت بے ہودہ سوی بل
 بخت با سنا مہ استن مندیع
 آن ہمیکوید امر و بر بدین
 ای ہنادہ بسازند رکلا دعوتی
 مگر کوید نہ امت ز پس از احد
 توجہ دانی کہ کہ بود آنکہ حرکتک
 پت و بید بست سمون چو لکرا

ترک و تازیک و عراق و خراسان
 کہ تو بہ مذہبی و دشمن یار سہ
 نہ مراد او خداوند سیلہا
 بائت دارند ہی چون یک کہد
 بکہ حجت یار با زہا سہا
 خواستن را کا زہر و کعب سہا
 با کو ہی بسہ چون غول سیا
 پیش کو سالنشا بر کہران خوا
 آن چو را کہ وہ نیندہ اکہا
 کہ بچہ نام نہارد ز مسلمان
 جانت پنهان شدہ در قرظ نادا
 چیت نزد تو برین حجت برہا
 تو ہسی براثر استراوردان
 اندہ چہل خوردی غم حیرا

فخس کاران نختند و دوزخ
 چون پدید آیدان تو است پنهان
 بسج انانان فخر و افتخار
 ہنہ او از نیندہ شت و از زان
 شمس من کو کہ نختند زبان
 غیر پیشین نختند چو کجی

۱۴۲
 افروندہ خندان با غنہ
 ہون آن بیہرہ ان کو برانی
 کہ ترا یاران نہا بود ز کمان
 چون تو بسبت و است و سپاہ
 بہت را بر زبان از کیلن تو
 چو کہ بسکمان زندہ جانان
 روز بار روزہ با بارہ
 شب با مطرب با بارہ
 بادہ پختہ خال است بزود
 کہ تو بہ مذہب یوسف و نمان
 کتب جلت ہون اب ہوید کسا
 موعظان ہون ہون ہون ہون
 کہ کسی چون زلفای تو
 ہون ہون ہون ہون ہون
 ہون ہون ہون ہون ہون
 ہون ہون ہون ہون ہون

بہین

کبریا و باری عزوجل
 علامی کرد و عباد و فرمان
 روی حضرت لیل و لیل
 باو اندم انعت ز جهان
 کون بود بگری انکار
 این خلاف انچه افق بر این
 چون بخند فرودان بر این
 و یوسفی و یوسفی و یوسفی
 و یوسفی و یوسفی و یوسفی
 و یوسفی و یوسفی و یوسفی

تو غرور نایه قدر زاده شیطان
 چون بغسل آئی پر زور مقدا
 تا بداند مرا نعت دو جان
 جنت کشتم با حکمت لقا
 حکمت ثابت بن قره حرا
 بر برو سیند و بر بر بند پیشانی
 کربیات الذیب آردش بدبانی
 سنگت درگاهش بر عمل بدخانی
 بسی ارزانی و از خانی و سکا
 پیش ازین آمده بودند بجهانی
 جز کسی که ندارد ز جهان ثانی
 غرض از وی از عالم جسمانی
 چون بتابد ز شرف کوب سرطانی
 چون تو دیدی بسی خرد و پشیمانی
 با چنین حکم خزان که می رسم
 تا بخت سری پیرایگی نخل
 من از استاد خود دیو تو میرام
 اگر از خانه و اهل جدا مانم
 پیش داعی من امروز چو افغانه
 و ان مستصر باید نهادستم
 استخداوند که حدش کرد قیصر
 فضل دارد چون فلک بر زمی از فریش
 میرزاد است و ملک زاده بدرگاهش
 که بد استخترت و جدان نیاکانش
 این چنین احسان بر خلق که باشد
 ای ترکیب شریف تو شده حاصل
 نو از اقبال و ز سلطان تو میجوید
 انچه صافی بر شد مرچند تو آدم

این خلاف انچه افق بر این
 چون بخند فرودان بر این
 و یوسفی و یوسفی و یوسفی
 و یوسفی و یوسفی و یوسفی
 و یوسفی و یوسفی و یوسفی

کبریا و باری عزوجل
 علامی کرد و عباد و فرمان
 روی حضرت لیل و لیل
 باو اندم انعت ز جهان
 کون بود بگری انکار
 این خلاف انچه افق بر این
 چون بخند فرودان بر این
 و یوسفی و یوسفی و یوسفی
 و یوسفی و یوسفی و یوسفی
 و یوسفی و یوسفی و یوسفی

کبریا و باری عزوجل
 علامی کرد و عباد و فرمان
 روی حضرت لیل و لیل
 باو اندم انعت ز جهان
 کون بود بگری انکار
 این خلاف انچه افق بر این
 چون بخند فرودان بر این
 و یوسفی و یوسفی و یوسفی
 و یوسفی و یوسفی و یوسفی
 و یوسفی و یوسفی و یوسفی

پنهانی با این توبه جان کنی
 چنانکه کاسه قوت با ایشان چنان
 ای صفا آن مغیره کز جنین شریف
 در زردی دل کز غم و غم زین
 چون چشم از غم و غم زین
 توبه آن در آن کلبه با این

کز بر بر خاک توبه ای کرد اچار ای سپه
 بر سر تپه یا چو مشک عطر سار است
 جمعه تشریف بشی ای دل گریه صحنه
 جز مدح آل پیغمبر سخن کشای هیچ
 ای سپهر پیغمبری اتان که تا شکست
 که توبه ای قبالی حدیث شکاری نه جمیع
 در جان بین میان خلق تا محشر همی
 کز راه ای جهان خورشید مان میرشد آ
 نیست تکلف نترسی شایخ رنگ نکر
 هر که و فضل ترا و آل ترا منکر شود
 که روی تازه سوی وی آتش بسکری
 فضل وجود و عدل ایزد خدایت که بکر
 او بس که کی با بریم از تو بیزار شد
 بیکس این حال است مایه سستی سخی

آن بر آید کان خالی بر چه نیلور کنی
 که تو خاکستر نیام آل او بر سر کنی
 معنی از کوه طراری لفظش آشکر کنی
 که همی خوابی که گوش یا صبی با کر کنی
 که توبه سر روز محشر ماه را افش کنی
 رسد سلسل فقر او را باغ پر عرق کنی
 که درین اجرام و فعل کنیده خصم کنی
 سوی بزدان نهمی مرغل را بر پیر کنی
 بلکه نیک اختر شود هر کس تو نیک اختر کنی
 خوبی و صف و فادار شتی و منکر کنی
 روی آتش امی پرتزه نیلور کنی
 چون توبه و حشر مجاب بر لب کور کنی
 که توبه پذیریش با پیغمبران هم بر کنی
 دشمنان درین طاقت کز سخن باور کنی

توبه ای که در آن کلبه با این
 چنانکه کاسه قوت با ایشان چنان
 ای صفا آن مغیره کز جنین شریف
 در زردی دل کز غم و غم زین
 چون چشم از غم و غم زین
 توبه آن در آن کلبه با این

از اعراب با این کلبه با این
 بیکم از اعراب با این کلبه با این
 بت بنام خداوند با این کلبه با این
 بل کلبه با این کلبه با این
 و تانی با این کلبه با این
 بی توبه با این کلبه با این
 بی توبه با این کلبه با این

توبه ای که در آن کلبه با این
 چنانکه کاسه قوت با ایشان چنان
 ای صفا آن مغیره کز جنین شریف
 در زردی دل کز غم و غم زین
 چون چشم از غم و غم زین
 توبه آن در آن کلبه با این

ای زنی بجهت وین ای
 بی نصیبی از تو ای
 ای سینه زنی بجهت وین ای
 ای سینه زنی بجهت وین ای
 ای سینه زنی بجهت وین ای
 ای سینه زنی بجهت وین ای

اقرین برجات بر فرزند بر ما در
 چشم خویش از نور او پر زهره زهره
 خنجر کلکوت را که سر سوی خاور
 قیصرت سجده کند کرد روی می قیصر
 کر تو نعل سب خویش از تاج بسکند
 آبرادر و جسد از خون عدو احمر
 دیر بر ناید که تو بعد از او خیر
 منظر خویش از فرات برج دو سکر
 عدل باشد چون خجای خاک خاکسره
 کسری با بر زمین خاوران مدتر
 خاک صحرا با بوی غنبر از تو کنی
 در بیادیت از نجوم آسمان لشکر کنی
 کر تو جان دور بین خویش از نور کنی

کریه بسیند چشم تو فرزند زبر
 دن مهر چو چون جنت ماو آکنی
 ای حسد از زمان و فخر آل
 چین ترا بنده شود که تو بر پر چین
 جان بسکند ز شادی هر کردون
 وقت آن روز کهین چو خاک کر بلا
 ای نیرا انکه ازو شد در جهان خیر
 منظر اعدای دین با بر زمین
 دشمن او رخ کرد ارشان بهی
 بنده سینه بخشی پیشکاری را طراز
 آب دریا با کلاب تاب کردانی بعدل
 خیره نباشد آن سپس شکر ترا خلق
 ز تخمین بر زو کو هر رحمت حاجت او

ای سینه زنی بجهت وین ای
 ای سینه زنی بجهت وین ای
 ای سینه زنی بجهت وین ای
 ای سینه زنی بجهت وین ای
 ای سینه زنی بجهت وین ای
 ای سینه زنی بجهت وین ای

ای سینه زنی بجهت وین ای
 ای سینه زنی بجهت وین ای
 ای سینه زنی بجهت وین ای
 ای سینه زنی بجهت وین ای
 ای سینه زنی بجهت وین ای
 ای سینه زنی بجهت وین ای

و منه ایضا قدس سره

ای سینه زنی بجهت وین ای
 ای سینه زنی بجهت وین ای
 ای سینه زنی بجهت وین ای
 ای سینه زنی بجهت وین ای
 ای سینه زنی بجهت وین ای
 ای سینه زنی بجهت وین ای

کرم خندان از بس که در میان خود
 کرم خندان از بس که در میان خود
 کرم خندان از بس که در میان خود
 کرم خندان از بس که در میان خود

ای حجت زمین خراسان بشهر زهرا
 که سوی ابل جمل بدین شهر شدی
 که جز گردین تنست در سوال خود دردم
 ای کرد کار حق بسرمه تو عالی

وله ایضا قدس سره

کرت باید که تن خویش بزندان ندی
 دیو همان دل است نکرا تا کبر اف
 رز و را حسد مادمه اندر دل جا
 که قوم از وحس اسارتی دل خوش
 از بر جانت کعبان با کشت بکوش
 که برده است ترا دیو فریبنده ز راه
 شام پیش چراغ نخته و پنجه تنی
 اشک را ندی زانک و سیاه زکوة
 هر چه کاز ابری تو همی از حق خدا
 از غم مزد سر ماه که آن یکدم است

آن به آید که دل خویش بشیطان ندی
 این کزین خانه بدان بیده همان
 که همی خواهی تا خانه بهار آن شدی
 ز پد آنچه تو خواهی تو آ جان بدی
 تا مگر جانت بدین شست کعبان شدی
 چونکه از طاعت و دانش حق یزدان
 مؤمنی را که ضعیف است یکی بان ندی
 رشوت حاکم جز در شب ستمان شدی
 بی سخنان جز که سلطان بنادان
 که در کن خویش استاد و دستار ندی

کرم خندان از بس که در میان خود
 کرم خندان از بس که در میان خود
 کرم خندان از بس که در میان خود
 کرم خندان از بس که در میان خود

کرم خندان از بس که در میان خود
 کرم خندان از بس که در میان خود
 کرم خندان از بس که در میان خود
 کرم خندان از بس که در میان خود

کرم خندان از بس که در میان خود
 کرم خندان از بس که در میان خود
 کرم خندان از بس که در میان خود
 کرم خندان از بس که در میان خود

زبان است حسیب که تیرگی
 درین چشمین نوزد بر با کسی
 درین فصل خرد و مال کرد
 درین خرابی خرابی و خرابی
 درین چشمین نوزد بر با کسی
 درین فصل خرد و مال کرد
 درین خرابی خرابی و خرابی

دعوی دوستی یاران داری مهند
 ای صنولی تو چه دانی که بود
 در وقت چون غریب حق شریعت نما
 تو که نادانی شاید که فسار حق خویش
 کرک بسیار فساد آدرین صفت
 سخن حجت پذیر و نکر تا بگراف
 خردماند خطر سنبل در میان زنها
 به افشا بداد در جفان تو کوش

چونکه کنی بکسی از پی ایشان بد
 چون تو در طلب طاعت ایمان
 در زبان چون که بخواندن حق فرقان
 یکی دیگر بیچاره بتاوان بد
 آن به آید که خر خویش بکرگان بد
 سخنش را بسعوران خراسان بد
 که مرین خورده در آبل در پیمان بد
 بخر تا کرانها غیب آن بد

و منہ قدس سرہ

ای مانند بگوری و تنگ حاسلے
 ز کار تو واسفے که بکینا هم
 زانی تو که چون حمار و من حسنیرم
 ز جیل که آن ملک منت جاغم
 لیدنت از جیل خویش باید

بر سن ز چه بسوا بد سگاسلے
 هر چند تو بد نعت و تنگ حاسلے
 زیرا که سنه ز تو و سفاک
 چون جان فراست از علوم خاسلے
 از حجت بیچاره چند ناسلے

بیا بر خط و کتابت و ما بگو
 درین چشمین نوزد بر با کسی
 درین فصل خرد و مال کرد
 درین خرابی خرابی و خرابی

بیا بر خط و کتابت و ما بگو
 درین چشمین نوزد بر با کسی
 درین فصل خرد و مال کرد
 درین خرابی خرابی و خرابی

دعوی دوستی یاران داری مهند
 ای صنولی تو چه دانی که بود
 در وقت چون غریب حق شریعت نما
 تو که نادانی شاید که فسار حق خویش
 کرک بسیار فساد آدرین صفت
 سخن حجت پذیر و نکر تا بگراف
 خردماند خطر سنبل در میان زنها
 به افشا بداد در جفان تو کوش

ببیند که از دست او است
 درین صفای جانان
 چو درین صفای جانان
 چو درین صفای جانان
 چو درین صفای جانان

سخن که با کف تو است او جداگر چه شد
 نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر
 درین حدیث خبرت سوی جانور آن
 سخن با طرد حیوان نما رسید چنانکه
 سخن نهان نستوان با رسید چو
 دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را
 سوز و مردم و پیغمبران سه مرتبه شد
 اگر گزیدد وحی است زنی خدای بر دل
 بدل بدین که ندین همی چشم بود
 بلوغ صحیفه خاندان که پیش تو است
 پیش است و لیکن خط فرشتگان
 مگر که یاد نداری که چشم تو نشناخت
 خط فرشتگان ای همی نخواهی خواند
 بچشم و قول خدای از جهان او بشنو

زبانک آند که آن جز بحر فهای همی
 بجان زید رسد زبان عمر و همی
 خرد گوای من است اندرین قوی
 ز ما بجله بجان نبی رسید بنی
 نهان سید ز ماری بی بکوه هر
 بسین تو که چه نه بیدش خاطر همی
 بدین دو وحی جدا مانده هر یک از ذکر
 توفی گزیده و حیوان بکلک بروی
 بدست بنید قصاب لاغرا ز فریب
 درو همی سنگرد جبرئیل و بوی که
 همی ندانی خواند که از آفت بی املی
 بخا خوش الف را مگر بجهاد ای
 چنین بی ادبی کردن و لجاج و هر
 که نه سخن بشنود است گفته دین

ببیند که از دست او است
 درین صفای جانان
 چو درین صفای جانان
 چو درین صفای جانان
 چو درین صفای جانان

ببیند که از دست او است
 درین صفای جانان
 چو درین صفای جانان
 چو درین صفای جانان
 چو درین صفای جانان

ببیند که از دست او است
 درین صفای جانان
 چو درین صفای جانان
 چو درین صفای جانان
 چو درین صفای جانان

دردی که در دل است و در کتب است
دردی که در دل است و در کتب است
دردی که در دل است و در کتب است
دردی که در دل است و در کتب است
دردی که در دل است و در کتب است

هم او که شاید سرخی آفت و بوی
کمی سخن شکر و قند و نهمت و طبع
حضرت باید کردن همی از آن آفت
سخن ساند هشیما را بر ابر مرد و گو
سخن سخنت بیاموز پس بدو فتوح
سخنت نیکو باید نه طلیحان و در
که آنجا با بود و نیستان حلال ربه
در همه مثل جان و دل همی بگری
بزرگ همه چنین گفته بود با کسری
پیش خاک نهادن مرغ نه سلوی
ز نایم کن که نه خوبست زنی آینه
گیر خیره پر همچون سخنت را لیل
بیک سخن چه شنیدیم یونس ابن سینه
گوی خیره سخن جز که بر اساس بنی

در همه یکتاید یک کلبه سخن
کمی سخن خشک زهر و خجرت و سنا
زبان بگاده در آفتی است مرد و انا
سخن سپارد بهیوش با بند و بلا
سپا شری بر سخن خویش قسم چون سحر
اسب جامه نیکو چرا شدی مشول
سخن مجوی فرودن که متنت است این
را بود که ز بهر سخن مسر سوز
که گمبیدی سعادت در همچنان سخنت
در پیغره از زانو آن سخن که نیست صوا
ز نایم که سخن نایب است
سخن زانا بشنو زبون خویش میاش
بستد شکم ما بی و شب و دریا
اگر نخواهی تا خیره و خجسته است

و همه در حقیقت است
سخن ساند هشیما را بر ابر مرد و گو
سخن سخنت بیاموز پس بدو فتوح
سخنت نیکو باید نه طلیحان و در
که آنجا با بود و نیستان حلال ربه
در همه مثل جان و دل همی بگری
بزرگ همه چنین گفته بود با کسری
پیش خاک نهادن مرغ نه سلوی
ز نایم کن که نه خوبست زنی آینه
گیر خیره پر همچون سخنت را لیل
بیک سخن چه شنیدیم یونس ابن سینه
گوی خیره سخن جز که بر اساس بنی

سخن ساند هشیما را بر ابر مرد و گو
سخن سخنت بیاموز پس بدو فتوح
سخنت نیکو باید نه طلیحان و در
که آنجا با بود و نیستان حلال ربه
در همه مثل جان و دل همی بگری
بزرگ همه چنین گفته بود با کسری
پیش خاک نهادن مرغ نه سلوی
ز نایم کن که نه خوبست زنی آینه
گیر خیره پر همچون سخنت را لیل
بیک سخن چه شنیدیم یونس ابن سینه
گوی خیره سخن جز که بر اساس بنی

سخن ساند هشیما را بر ابر مرد و گو
سخن سخنت بیاموز پس بدو فتوح
سخنت نیکو باید نه طلیحان و در
که آنجا با بود و نیستان حلال ربه
در همه مثل جان و دل همی بگری
بزرگ همه چنین گفته بود با کسری
پیش خاک نهادن مرغ نه سلوی
ز نایم کن که نه خوبست زنی آینه
گیر خیره پر همچون سخنت را لیل
بیک سخن چه شنیدیم یونس ابن سینه
گوی خیره سخن جز که بر اساس بنی

فلا تفرحوا بما آتاكم من الرزق من قبل الله الرزق غفران
 وفضلوا ما آتاكم من الرزق من بعد الله الرزق غفران
 وفضلوا ما آتاكم من الرزق من بعد الله الرزق غفران

پوشه نشین پرین در شید بیره بر
 چو در آریک چه یوسف منور مشرقی
 لیسه هستی چرخ کفستی پر ز کوه بر ما
 مرا بیدار مانده چشم و گوش در آن که چون آ
 که عقل از چندان نفس بید نشیند
 چو ز غوغای شب بجا لب سید ز حد
 کریر آن شد شب تیره ز خولی صبح
 خجسته ز انجم پاک چون پوشیده رویا
 همه همواره در خوابید پیوسته بنا چاه
 چنین آکی کنی حجت تو زین صفت تمام
 زبانی خرد بگر کی در کام این عالم
 یک دریا این عالم پر از لولوی رگوریده
 زمانست آبیاری و این اشخاص گشتنها
 زهر سس و طی نون نون در زود دید پیریه

برند که بر آن راسته جود اچو دارای
 در روز نهره بماند در دو حیران چو زلفی
 نجوم آیدون چو بیانات یوان پند
 چشم از صبح برقی یک گوش زنون
 که در عالم نباشد بی نهایت هیچ حد
 بر آید هیچ خورشید چو از اثرت غنای
 چنان چون باطل از حق گشته نماید زنده
 که مادر شایق میند رویا شده عوفا
 بکل خویش پیوند در انجام بر اجزا
 سخن اندرین سخن نکلندی در درازا
 از یاد که خرد بر زمین بی هیچ آید
 اگر بر لولو گو یا کسی دید به آسوا
 نید پس آید این گشتی گریه بسیار
 که نماید نخواهد بدینسان گشته

بسیار است که در این عالم
 در این عالم بسیار است
 در این عالم بسیار است
 در این عالم بسیار است

کدام آن که در این عالم
 در این عالم بسیار است
 در این عالم بسیار است
 در این عالم بسیار است

صلواتی بر او
 صلواتی بر او
 صلواتی بر او
 صلواتی بر او

کتابت فی نفس دانا چون که در کتب
 کتب است که در کتب است که در کتب
 کتب است که در کتب است که در کتب
 کتب است که در کتب است که در کتب

محل داد علی مرا جودش که پیش ازین
 من از دنیا مواساتی همی ایم بدین اند
 پس آن میان که با قدره توانارا
 یکی و بیای طرازیدم بخارید و حکمتا
 درستی ساختم مانند طوبی قهرم و زیبا
 که هر لفظش دیار است و پر معنی طوبی
 و من در افکاره رحمانه

کتابت فی نفس دانا چون که در کتب
 کتب است که در کتب است که در کتب
 کتب است که در کتب است که در کتب
 کتب است که در کتب است که در کتب

چیت اینج که کوئی پر که در یاستی
 باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی شمش
 از کل سوری نه استی کسی عیوق را
 صبح را بنکر پس روین بدان ماند درست
 روی مشرق را بسیار اید به بو قلوبن بگر
 ماه نو چون ز برق زین کشتی برشی
 نیست این دریا بل آن چه بهتت خربت
 بگو مسوئی تمام ستار قبول منظر
 با هزاران شع در نیگانی ازین استی
 چرخ اگر در باغ بودی کلینش چو ز آ
 این اگر خسته بودی آن اگر بویاستی
 کر پس همین جزو مسدین حنفاستی
 تابان ماند که کوئی سند دار استی
 کر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی
 کر نه این پرده بهشتی تر چو راستی
 کر نه این آیه که نیست اورا کاستی

کتابت فی نفس دانا چون که در کتب
 کتب است که در کتب است که در کتب
 کتب است که در کتب است که در کتب
 کتب است که در کتب است که در کتب

کتابت فی نفس دانا چون که در کتب
 کتب است که در کتب است که در کتب
 کتب است که در کتب است که در کتب
 کتب است که در کتب است که در کتب

شایسته است که در این دنیا
 هر چه در دل است بیرون آید
 و هر چه در بیرون است در دل آید
 و هر چه در بیرون است در بیرون آید
 و هر چه در بیرون است در بیرون آید

ز پانزده خیره خوب اندر طبع این چنین
 بن چو ابله و ضعیف چاکر کبریا
 بن چو نر اکیسره ایزد مسلمان خود ایدی
 با نیت کویده جلاست آن را بنده است
 و نیت کویده که جرات صاحب عادل است
 یک شورش آن ننگ شریف غار است
 می چو نیت راستی که از زبان این چنین
 در شب استی که دریا که ستریدی هر خنجر
 بر تقاضای نیت بیجان همه در دنیا
 و خنجر اندر خرد واجب نیاید نیر از آنکه
 و آنچه که جستن محال آید نشاید و آن
 پس محال و روحان بر قول آن گفت
 و آنکه گوید خواست نیت می گوید همه
 و آنچه که سیرت بر محراب مشرب که شری

ظلم و شد و پلیدی نیت را احد است
 و آن چو شاد و قوی و دستروا است
 جز مسلمانان جویدی نیت را احد است
 خواست او را برده باشد نیت را احد است
 بر جهان و نیت سیر داد او بس است
 کشته و موبستان باغ و روان چون دیبا
 ناعقود به گوش کردن قول من یار است
 کرد کایا بجان نیت سیر نیت است
 هر که که خود بخواد به نیت است
 بر کسی نیت نیت بود خود بجان است
 پس نیت کفایت که نیت چنین نیت است
 بهترستی که نیت این مولا و آن مولا است
 کلین با نیت نیت هر دست باشد است
 که کشت نیت نیت نیت نیت نیت است

هر چه در دل است بیرون آید
 و هر چه در بیرون است در دل آید
 و هر چه در بیرون است در بیرون آید
 و هر چه در بیرون است در بیرون آید

هر چه در دل است بیرون آید
 و هر چه در بیرون است در دل آید
 و هر چه در بیرون است در بیرون آید
 و هر چه در بیرون است در بیرون آید

هر چه در دل است بیرون آید
 و هر چه در بیرون است در دل آید
 و هر چه در بیرون است در بیرون آید
 و هر چه در بیرون است در بیرون آید

